

اساطیر

از

حبیب ساهر

حق چاپ محفوظ و هر گونه تقلید و اقتباس ممنوع است

۵ ۶

۲ کلیم

۱ ۷

۴ ۸

۱ ۹

۱۰ ۱۱

۱۲ ۱۳

۱۴ ۱۵

۱۶ ۱۷

۱۸ ۱۹

۲۰ ۲۱

۲۲ ۲۳

۲۴ ۲۵

۲۶ ۲۷

۲۸ ۲۹

۳۰ ۳۱

۳۲ ۳۳

۳۴ ۳۵

۳۶ ۳۷

۳۸ ۳۹

۴۰ ۴۱

۴۲ ۴۳

۴۴ ۴۵

۴۶ ۴۷

اساطیر

اثر

حبیب ساهر

قزوین خرداد ماه هزار و سیصد و سی و هفت خمدی

همه افسانه یونان و اساطیر قدیم ،
که بود معبد آراسته با خشت زرین ؛
در همه طاق و درش آینه جادوئیست :
کاندران جلوه کند دوزخ و فردوس برین .

خواب زرین

بر گلیم کهنه خسییده، در ایران گلی،
 چشم بسته... دیده جان خیره گشته دورها
 ..
 از سره، از دل بیسه، تراود سایه ای...
 چنگ بر در میزند بادو خرامد يك شب
 ..
 چنگ بر زلفش زند يك دست گرم آشنا
 - آه خاک آلوده گشته، چون درخت لاله ده!
 ..
 او بناریکی، به چشمانش شود خیره، دم می،
 دور خود پیچد، بجنبد تاجراغ آرد بیش
 ..
 ليك باد آشفته سازد برده کرباس را،
 دور خود پیچد، بجنبد در فراش هندرس:
 ..
 خیره برده بنکرد... در نور زرد ماهتاب،
 دورتر خواند خروسی، اختری تابانی شود...
 ..
 تا بجوید سایه کم گشته خود را مگر
 مرگ تیره میرسد از تیرگی، آه ز درد...
 (مب ۶ مهر - ۴۴)

مینیا تور

نه شهبستان يکى معبد متروک -- بود ،
آنچه تصوير شده ، بر ورق کاغذ چين ،
ونه ايوان منقش ، نه يکى بورت سياه
حجله نازه عروس است بسي خاطر خواه !

آن کسى که زده بر طاق و درش رنگ بهار
آنکه با يک جهش کلک ، به صد سحر و فسون ،
گسترانیده به خلوت که آن فرش حرير
بنشاند است دودلباخته بر روی سرير

اطلس آبى پوشانده بر اندام عروس
باده در جام نموده است و بيفروخته شمع
رخته زربفت بپوشانده بداماد جوان
بر يکى صفحه بيقدر زده رنگ جناح !

خويشتن بوده مگر شاهد اين مجلس انس ؟
يا شنیده است ز زنهاى حرمخانه شاه :
يا که از راه هوس خورده ز پيمان عشق ؟
در دل ظلمت سکر آور ، افسانه عشق ؟

گر سرا برده ندیده است چه سان نقش زده ؟
گر ندیده است بيدوران جوانى بت نغز
بر يکى صفحه کم قدر چنين نقش زرین
چون کشیده است بصد رنگ يکى ماه چين ؟

آرى او دیده چنان پرده ... ولى اندر خواب !
آنکه صورتگر اين پرده سحر آميز است
آرى او خورده ز مى ، ليک مى زهر آلود !
بى گمان همچو من خسته ، يکى شاعر بود ...

(عب ۴ : ۳۴)

محروم

بور يا بان گـرسنه ، ز سر صدق و صفا ،
ميچود آتش ، يك جوکى فرسوده و خشك
بور يا با فدا در مسجد ويـران کهن
تارهد روح فروخته ز آلايش تن !

بيکر زهره بسازد بفسون سنگتراش
آنکه به بهر زباغ است و ندیده است بهار
تا در آئينه جمال بت زيبا بيند !
" بوستان " سازد تا ورد خيالى چيند ...

آنکه بدبخت بود رمز سعادت جوید؛
آنکه روزه است، یکی سفره رنگین چیند،

...

من که ویرانه نشینم، همه شب بهر ملك،
من که همه خوابه عفریت عذابم .. هیئات !

...

من که نه باغ و گلستان و نه بهستان دارم،
من که در نکبت و در محنت و غم زیسته‌ام،

...

حکمت زندگسی از دفتر ایام معخوان،
زهر خند است اگر خنده کنم بر رخ تو،

...

فنا

آنکه خود گریه کند، خنده بخلق آموزد؛
آنکه خود زهر خورد، شهید بساغر ریزد...

فرش می بافم از دیبه خوش رنگ و جلا
میتراشم بتی از مرمر سبز، از خسارا !

...

نقش بر پرده زخم تا بفرییم خود را !
گویم از رمز سعادت به همه خاق خدا !

...

روشنی نیست هوس پرور، در پرده شام
زهر ناب است اگر باده بریزم در جام
(شب ۲۷ بهمن ۳۵)

نه درختان، نه گونهای بی‌اغشته بگردد؛
نه سیاهی دل انگیز و خیال آور یار،

...

نه ده و کوشن سر سبز و نه آن کلبه‌ما ...

...

شب فرو برده بکام آن همه زیبایی را !

...

سرد و تاریک دلم گشته، چو سرداب بشب،

زهر گردیده و خونابه می ناب بشب ...

...

باد می‌کوبد بر در ... در پوسیده ؛ کنون

هیچ ! ... تازی همه جا حکم روا گردیده،

نه شعاعی که فتد از پس شیشه سرد راه،

غیر تنهایی و تازی و الم چیست برون ؟

اینک ابلیس در این خانه خدا گردیده !

نه یکی زلف پیفشاند از پنجره گاه ...

(۵)

نه صدائی ، نه نواهی ، نه سسری کی بچمن !

گوش من گشته گراخی تیره شده دیده من ؟

...

نیمه شب ... ماه بر آید ز پس تپه خاک
میفتد نور غم آلوده در پرده ناک
باد مکتوبند بر در ، در پیوسیده ... کنون
غیر تنهایی و آرامی و غم ، چیست بیرون ؟

(مصرع ۹ تیر ۳۵)

...

بیوجدان !

افعی بیای بوتنه گل در هـ وای گرم ،
سر مست بر درخت رزان چشم دوخته
آنجا که آشیانه مرغی تهی شده ،
آنجا که خر رهنی ز شر پاك سوخته !

...

هر دم که شاخ و برگ بهم میخورد ز باد ،
از دستبرد و غارت خود بیاد میکند
هر دم که فکر میکند ، آن دزد نابکار ،
بر شاهکار صبحگاهش بیاد میکند !

...

آنجا در آشیانه ای ، در زیر بوتنه ها ،
بیند چهار جـ و جـه زرین دلپسند ؛
کز ترس خشك گشته و مجذوب آتشی ،
بر دیده عقیقی وی خیره گشته اند ...

...

اینك صدای مـ ادر بیچاره را زدور ،
از پشت بوتنه میشنود ، گوش میدهد ؛
او داند آن نهیب غضب از برای اوست ،
او داند از چه مرغ سراسیمه می جهد ؟

جای و گری پنجره ای ، مرد موخ چشم ،
بر باغ سبز و خرم خود خیره میشود
آنجا که هست قریه مخروب و سوخته ،
آنجا که در غبار افق تیره میشود

...

آنجا که مرد وزن ، شب و روز ، برده وار ،
از بهر خانـ واده او رنج می برزند
آنجا که کوه کان سیاه بخت ، زنده پوش ،
در موج گرد و خاک سپه غوطه میخوردند ...

افعی گه نیک داند، در بوته رزان ،
لیک آن لثیم طبع، چنین فکر میکند :

آن آشیان زمزمه گراز چه بیصداست؟
بد بختی دهاتی بیچاره از خداست...

پسارک

در حلقه خرابه این شهر مردگان،
آنجا که سروها، به سحر خنده می زدند،

...

آنجا که عاشقان، بشبان ستاره دار،
آنجا که در هوای معطر، به ماه تاب،

...

آنجا که بود خلوت من در سحر گمان
آنجا که جمع بود، گهی در هوای عصر،

...

در روز جانفزای، فسوسا، به مهر گان،
چون بود آن ... اهر من، دگر،

باغی شکفته بود، یکی سایه زار بود
آنجا که آب چشمه بشب، نغمه میسرود

با برکهای یونجه تر فال میزدند
خفاشها، چوسایه، بشب، بال میزدند

آنجا که بود چشمه الهام شعر من،
آب روان و سبز چمن، چهره حسن

یک دزد نابکار بر آن ... فزود
ایزد بقر تـرک چنان روضه را نمودا

در چشم من فسرده دگر باغ زهر دین ؛
در آسمان روشن آن، گاه فرو دین ...
(۳۴ آبان ۲۰)

بن بست

بگذار تا بیوسد این برکهای زرد،
بگذار آفتاب رود زیر ابرها :

...

بگذار تا غروب شود بی فروغ ورنک
بگذار تا زبانه زند آذر بجان،

در قعر منجلات گل آلوده و سیاه
تا سایه ای نیفتد از من کنار راه ...

تا چشم من نیفتد بر برده زرین
تا اینکه پژمرده بدلامید فرو برد

دیوانگی بس است!.. بهل، دیده بان شب،
امید احمدقائمه چه داری ز زندگی؟

زنجیر بر خیال هو سپرورم زنند...
بگذار تا که یأس بدل سایه افکند...

...

داری امید تا بچمن سبزه بـ... ردمد،
لیکن گمان مبر که چنین مرده زمان:

بادام گل کند، بـوزد باد غنچه بوز
از نو شود جوان بسحر گاه رستخیز!...
(۳۴۸۸ و ۲۹)

فرش

...

بانوی زیبانشته، چار زانو، روی فرش،
نورزد سبز گونه، در دل باور هـ...

پیش يك آئینه، کینو بـریشان میکنند!
چشم شهاب و خممار آلودوی را میزنند

...

آفتاب از لای پرده، روی فرش افتاده است،
بانوی اندر فکر رفته، خیره بر راه دراز،

فرش گردیده چو گلزار شکفته در بهار
چادری بیند کنار پیشه، بـردریا کنار

...

ساغری بیند لبالب از می تلخ گـ... ران،
بستری بیند زابریشم، معطر، گرم و نرم،

عالمی بیند به دریا، سیمگون از نور ماه
بـرده بیند کـه آلوده زمستی، از گناه!

تاجری بنده شده حجره تار يك خود،
از خرید فرش کهنه، با فروش فرش نو،

پیش حجره توده ای فرش و گلیم انباشته است
در دو سال و اند، در بازار قارون گشته است!

...

تاجر اندر فکر رفته، خیره بر موج غبار،
خرمنی بیند به صحرا، کله بیند به دشت،

قریه ای بیند خرابه، مردمی بیند نزار
خانـ... ای بیند بیانی دلفروز و زرنکار

...

بیند اندر بـزده زشت هـوسهای پلید:
قصر پهلای بیند، دامن کـوه بـلاند،

يك حرم زنهای زیبا، غرق اندر پرنیان!
زورقی بیند، بدریا، بـر کـشوده بادبان

رو بروی دستگاه فرش بافی دختری ،
اوزهر تاری، که لغزد از سرانگشت خویش ،

دختر اندر فکر رفته ، بیند از راه دراز :
بیند اندر گریه افتاده است کودک ، مامهم

بیند اندر سطره يك نان ، آب اندر کوزه نیست ،
بیند از راه گل آلوده ، سحر گاه غمین ،

دختری بیمار و افسرده نشسته روی خاك
قالی بافد مـزین ، بانقوش بـرك ناك

دست خالی از سفر برگشته باب ژنده پوش !
همچو بابا سرفرو د آورده و گشته خموش

بیند از باران دیشب ، سقف خانه می چكد
بای در گل بر هوای کار گاهی میرود ...

(۲۳ : ۳۴)

گلستان چینی

روی این گلستان چینی ، برنشسته سالهاست ،
ليك در آن نقش گشته صورت زیبا رخی

وی زن زینده از کشور افسانه هاست
در لبش بیخ بهشته لبخند قرون تیز دو ،

کیستی ای نقش مرهوز ای نگار پرفسون !
که زده بیر چینی نسا چیز نقش دلپذیر ؟

تو مگر از گنج خاقان جهانگیر آمدی ؟
باز گـو از داستان عمر نابش گفته ات

تو مگر آن قبطی زیبارخی که شاعران
یا که بودی همفرش خلوت میر عمر ب ؟

کردو خاك روزها وسایه اندوه شب ،
که فرو رفته بدامن کیسوی انبوه شب

چون گل مریم شکفته در شب تاریك ما
سایه افکنده به چشمش آمده بی انتها

بهر چه لبخند سردت زهر ناك است آن چنان ؟
این چنینیت ساخته حیرت فزا و دلستان !

یا که از محراب يك معبد به سرقت رفته ای ؟
ای بت زیبا که از گفتار لب بر بسته ای ...

خسته
باد و صد افسانه در عالمت رسوا ساخته ای

خدا دمانت نیم شب ، بر موج سرد انداخته ای

سر سفره ——— رندان

آب گردیده به پشت تپه های تیره گون ، در فـروغ کهر بـائسی ، آفتاب یخ زده
در همه دشت فسرده نیست يك جنبیده غیر من ، و اما نده اندر کوره راه دهکده ..

...

نه صدا خیزد ز دره ، نه ترانه از دمن ، عالمی مرده است زیر بستر سنگین برف
گوئی از دنیا پریده رنگ و بوی زندگی ، دشت یکسر گشته چون صحرای بی آب و علف

...

دست من گیرای ابرید شامگاهی لحظه ! تا مگر از دوزخ یخ بسته بیرون بر جهم
پشت آن تپه که خیزد و دود و سوز دیده سوز ، زیر سقف کلبه خود ، سر بیالین برنهم

...

ماه میتابد زم شرق حلقه بر در میز نم ماه میتابد زم شرق حلقه بر در میز نم
نه چراغ و شمع میسوزد ، به پشت پنجره ، نه صدائی گوید : « از تبعید برگشته پدر ! »

...

حلقه بر در میز نم ... بیهوده ، در یخ بسته است ! خانه ویران گشته و کوچیده اهل خانه نیز ...
نادم از رُبای خود ... بانگی بر آید رمز ناک : ای مسافر ! زین مکان مرگ اور بر گریز ! ...

(زمستان ۱۳۳۴)

در جنگل

از لای شاخ و برگ درختان چو لکه ای آبی پـر غبار ، افق دیده میشود
يك مرغ لاشخوار ، چو يك ابر پاره ای ، سنگین و سر گران سوی مرداب میرود
انبوه پیچکان ، چو حجاب فسونگران ، بگرفته راه منظره دشت بیکـر ان
چون محبس است بیشه ، درختان قراولند هر شاخ بر گرفته بکف جام شوکران

* * *

در پـرده طلسم و در منجلات غم ، گه بر نشیب میشوم و گاه برفراز ؛
بیکـر دلـم ، ز روزنه این محیط ناک : راه نجات چو پـرده دوراه فضای بساز ...

(بهار ۱۳۴۰)

فجر است و اختر سحری میدمد ز کوه ، چون گوهر درشت درخشان و عامه-وار ،
مـــــرغان ناشناس ز تالاب میبرند در ظلمت شبانه، چو اشباح سایه دار ...

طوفان بیارمیده و نم می چکد ز ابر ، آوارگان بجانب پیش میروند
آنها همه خموش و بدمهای گـرگ و میش ، بی اختیار سوی افـــــق خیره میشوند

آنجا که کلبه-های گلی بر نهفته است در پشت پـــــرده های سیاه راز هولناک
آنجا که قحطی است و زباد سموم تیر ، محصول خشك میشود و مردمان هـــــلاک !

آوارگان گرسنه و بی تاب و خسته اند ، يك ناشتای گـــــم بخود داده میدهند
لیکن اهـــــالی ده مخروبه سالهاست کز دست فقر و گـــــرسنگی رنج میبرند

ارباب ده بخواب طلائی فـــــرو شده ! اندر بهشت عشق و هـــــوس سیر میکنند !
عفریت مرگ و میر ، بکف داس جانگداز ، نزدیک دخمه ها شده و درب میزند ... !

این ده ، که درمه سحری غوطه میخورد ، يك پرده ز زندگی (وستا) بود
تا کشت سبز گـــــرد و گاه در ورسد : بس خـــــرم من حیات که بر باد می رود ...
(اردبیل ۱۳۲۶)

مجنون

در آب آبی که از شن می تراود ، نیمروز لخت و عـــــریان افتاده زیر نخل پرغبار
بر سر آن موهیائی ، درد دل صحرای خشك ، آفتاب از لابلای بـــــرگها پـــــاشد شرار
پیش او بر شن نشسته يك شغال ماده ای ، باگـــــروه تولـــــه های زرد گـــــدون و دانه ها
قیس در جانگندن است و هست از بوی انگار ، لاشخواران در هـــــوای پرز آتش میوزند

آن گرسنه، بیرمق، عربان و دیوانه ز عشق!
او بریده مهر از دینا و از مخلوق آن،

لیلی

...

دوست میدارد!... که راه پتیاره بینام و ننگ!
در غم زلف سیاه تار است و در سودای خام...

جادری درواحه، در آغوش اشجار ترنج،
جادر تیره که دارد اندرون برنگار،
نیمه روزان، آفتاب از لایلای برکها،
لیلی آراسته بغنوده... اینک يك عرب
لیلی آراسته بشکفته میگردد چو گل!
او بسودای عرب سوزد، چو شمع بی رمق،
لیلی و معشوق وی، سرمست از جام نمیند،
قیس در جانگندن است و مست از سودای خام،

سایه رخسوت فزا، بر روی لیلی برزده
دور از غوغای ایلات عرب، خلوت شده
بر سر آب زمرد، سایه دیا زند
همچو سایه، رخنه بر آن خلوت زیبا زند!
چون گل صحرا که نوشیده شراب روز را،
برده از خاطر دگر هم قیس و هم دیروز را
رخت بر دنیای مریوز هوسهای میبرند!
لاشخواران در هوای پرز آتش میپزند...
(۶ مهر ۳۴)

اقتباس از ادبیات ترك

هر ذره...

...

هر ذره از جواهر سنگین بر فرت
هر گوهری فشانهای گوید، به نیم شب،

مانند آفتاب شکوفه در روشنی
از عشق کیقبادی و از فـر بهمنی...

ای صـمـه زین وای چرخ تابناک!
آتش زنی بخرم زرین زندگـی،

بر فرق هر خدای جهان گیری از قرار
از روزگار خالق جهان آوری دمار

جان هزاره ها زن و کودک فسرده شد،
تا گوهری بگوهر خود همقران کنی:

تا اینکه بشکفتد بکنارت زمردی
بس آتشی بدامن نـوع بشر زدی

دیوار آهین که میان جهان و تست
هر چند خود طلسمی و افسانه قدیم ،

گیرم که همچو آینه جادویی . . . نگر
هر چند چون ستاره ای ، افسانه کهن

هر چند آفتاب صفت جلوه میکنی
لیکن بفرق عصر گرانی و عاقبت :

الما سها ولعل بسد خشان پسر بهاست !
افسانه را بدان که يك آغاز و انتهاست

کـرد سیاه ظلم برویت نشسته است
با خون و اشک چهره ترا يك شسته است !

تا اینکه آفتاب پرستان خضوع کنند
مردم ترا ز فرق زمانه فرو کشند . . .

(۳۴۳۱۶)

در نیمه راه ده

در پس بیشه ، که دازد آفتاب نیمه رنگ
چرخ اربابه فرو رفته است تا نیمه بگل

طفل خرد ، از سوز سرما ، از رمق افتاده است
مرد در جان کند نیست وزن بزاری گویدش :

چرخ تا نیمه بگل رفته . . . نه چنبد اسب نیز !
اسب از جا بر نخیزد . . . نقش بند در افق :

دور تر ، سوسوزند ، در ظلمت شب يك چراغ
دست شوهر را گرفته می شتابد ، چون شبح ،

هر چه آن سوی نور زرد گون راهی شوند
تا که ماه بخزده بر خیزد از کسوه بلند

هی وزد باد شبانگاهی زسوی کوهها
بر نیانگیزد نهیب تازیانه اسب را . . .

در بیابان جز سکوت و برف سنگین هیچ نیست
گر نخیزد اسب از جا ، در بیابان چاره چیست ؟

زن در آغوش فشارد کودک خشکیده را
خنده مرك سیاه و هیبت شام سیاه . . .

افکند زن کودک خشکیده را بر روی برف
در دل سرمای سوزان ، سوی آن نور شگرف . .

نور آهسته از آنان دور میگردد بخیب
از دیار سحر و افسون يك پیام آرد شب . .

زین رفتن باز ایستد، میفتد، چو سنگ سرد،
مرد از جان دست شوید، می نشیند پیش وی:

در کنار جاده ده، پیش چشم ماهتاب،
تا زن و فرزند خود را یک دم بیند بخواب...
(هـ ب ۱۰ بهمن ۳۴)

مسافر

که در آهنی شهر برویم بسته است ؟
معمل روشن در بان زچه خاموش شده ؟

...

ای نگهبان ! بتو میگویم در باز نما !
شب دراز است و اجازت بده ای دیو سیاه !

...

ماه میتابد از کنگره شهر خراب،
من برون در میخوابم ... خاک آلوده،

کیست آنجا، لب باروی کهن بنشسته است ؟
آسمان شب من از چه سیه پوش شده ؟

که من از شهر اساطیر کهن میآیم ...
تا به شهر آیم و در خانه خود آسایم

بوم در آدمی سرد گران، میخواند
کی بیخیزم از این خواب .. خدا میداند ؟
(شب ۲۳ بهمن ۳۵)

تابوت خدا

د و تابوت خداوند را گرفته آنرا
بر ادا به بنیید و اسباب طلادر صندوقه
بهلوی آن بکند اید و آنرا رها کنید
تا برود ... : کتاب سموئل

چون سواران فلسطین، بشب تیره و تار،
سوختند آنچه بدست آمد، از خیمه و فرش،

...

گنج و گوهر بشتر بار نمودند و سپس
فجر چون آینه افروخت ز دامان افق،

...

دیدد سالار، میان همه اشیای نفیس،
گفت این تخته پوشیده چه باشد؟ گفتند :

تاختند از پس تپه، بسرقت بوم یهود
بر ربودند هر آنچه که زن زیبا بود !

در دل ظلمت، دردشت و بیابان رفتند
رهزنان بدار اقامت لب رود افکنده

تخته کهنه و پوشیده بر افتاده بخاک !
هست «تابوت خدا» ساحره دهه تنگ

که کند معجزه هر جابیر ندش... هردشت
ابر بر قوم زند سایه، بگرهای آموز،

...

گفت سالار که این درخور معبد باشد
که ز مادور کند سایه منحوس یهود



چشمه میجوشد و بار بار شود بوته خار
دیو بگر بزد و جن میکند از خلق فرار...

که بکار آید درموقع تنگی بسیار
که بهوشاند سر چشمه، بیار آرد خار...

لیک تابوت خ...دا، ملعبه دهشتاك،
پیشی گشت بمعبد، بهسون «داجون» را

...

چشمه ها خشک شد و بادوزان گشت زدهشت!
هر کجا کوشك بد و قصر، بیک حمله شکست!

خوره و بیسی بر جان خلائق افتاد!
هر کجا کلبه بد و خیمه، فردریخت بیال،

...

با چنین تخته پوسیده چه باید کردن؟
شدند از نفس دختر کان آبستن!

پیش کاهن شدند اهل ولایت گفتند:
که وزان گشته سموم و همه گشتند هلاک

...

زرو گوهر زهرستنده داجون خواهدا...
از کف دختر زیبا می گلگون خواهدد

گفت این تخته که تابوت خداوند زراست
نیست داجون، که زیك کوزه میناهر شب،

...

بسپاریسد بدو کیسه آکنده بسزر
نیمه شب پیریدش زدروازه بدر...

زود آن تخته پوسیده بگردونه انید:
ماه چون سرزند از کوه و چو خواند بلبل،

...

تا که آرام بگیرد بسحر باد سموم!
برهد خلق، ز آسیب چنین تخته شوم...

بسپاریسد بدست یهوه، در صحرا،
چشمه پر آب شود نخل شود آبستن،

پاسبانان چو سوی معبد دا چون رفتند
روی گردونه نهادند ، چو تابوت خدا ،

زرو نقره زخ لایق بستاندند بزور
سپردند بدو گوهر و بردند بدور ...

* * *

صبح شد روشن و تابید ز که مهر زربین
کشور نغز فلسطین چو بهاران بشکفت

باد افتاد و بجوش آمد انهار زیاده !
همه گفتند بتابوت لعنت باد !
(۲۶ : ۳۵)

زن من

زن من جنگلی برهنه تن ، چشم سیاه ،
روی آئینه مرداب ، به هنگام طلوع ،

چهره با برك گل وحشی رنگین میگردد
خم شده زلف بر آشفته و پر چین میگردد

کوزه از خاک و صراحی ز کدو ساخته ... نیز
تا که من خسیم ، در سایه ، بکرهای تموز ،

بساده از شیرۀ انهار بیابان میساخت
آله از شاخه و از برك چناران میساخت

تا که من غم نخورم ، در دل شبهای دراز ،
روز ، در سایه اشجار زمرد پرده ،

قصه ها ساخته و نغمه دلکش میخواند
شب ، در اطراف یکی خرم آتش میخواند

❁ ❁ ❁

او زنی بود دل انگیز و هوس پرور و نغز ،
نه فروغی و شمعی که بمیرد بدمی ،

که چون او خلق نکرده است خداوند جهان
نه گلی بود که پژمرده شود وقت خزان

او ملایک بود که از ظلمت غم آمده بود :
پرده از جنکسل سر سبز جهان بردارد :

تساره شهر اساطیر بمن بنماید
بیکر آلهه به رهنه تن بنماید ...

من که هر لحظه اسیر هوس خود بودم
خفتم افسوس اچو بیدار شدم دیدم نیست !

نشدم آگه ، از نیت آن پیشه نورد
دیدم از پرده بر آید به بشکسته زرد ...
(هب ۲۳ : ۳۴)

آنکه در بادیه خشک زمـادر میزاد ، بهراو ، واحه یکی جنت مـوعودی بود
 بهر آن خیمه نشینی ، که بصحرای میزیشت ، خانه کاهکالی قصر زرانـدودی بود !

...

آنکه جز آب گل آلوده نمی خورد بدشت ، چشمه آب حیات از دل ظلمت میجست
 باغ پر سایه و بر زمزمه میبنداشت : هر کجا که برهش خار مغیلان میرست

...

بهتر از دختر همسایه نمیدید بدهر ، در ره عشق سیه چرده ای مجنون میکشت !
 خوشتر از بانگ جرس نغمه نشنفته بهمر ، به همه چیز صدا کستر مفتون میکشت ...

...

منکه در بادیه وهم بزادم افسوس ، از ازل شیفته رنگ سرابی گشتم
 تشنه لب ، رفتم در جستجوی آب حیات ، زندگی را بکف مردم دنیا هشتم

...

بهتر از دختر همسایه ندیدم به جهان ، گریه ها کردم و بس در به مژگان سفتم
 مست از باده افسانه و در صبح رحیل : دور از قافله ، در پای مغیلان خفتم ...

۳۵ - ۴۰

خانه آن زن زیبای توانگر هر چند بود چون جنت افسانه و چون چرخ کبود
 در همه وادی گل پرور ، در نیمه شبان ، از اساطیر کهن ، سایه رنگینی بود ..

...

وی که با زمزمه عود به شب می میخورد ، باز از باده اوهام به سر مستی داشت
 وی بتاریکی شب عالم دیگر میدید ، دشت را همچو یکی باغ ارم میبنداشت

...

وصف جنات بتورات کهن خوانده و نیز دیدم بود آتش سوزان بیابان چهار
 وی همی خواست که از چرخ حجاب اندازد تا به بیند چه نهفته است پس تیره را ؟

گفته بودند بوی هر که بود بنده خوب
تا پیام از بر خالق بده خلابی آرد:

آفریننده و را همسر خود گرداند
ملکی آمده آیات بوی میخواند ...

...

يك شبی كه همه خوابیده روی تنها بود،
ملکی آمد از پرده، بسی روح انگیز!

در دل وادی، يك شعله درخشیدن کرد
از سوی عالم مرموز، پیامی آورد ...

از تاریخ روم قدیم

بانوی رومی

بانوی رومی نشسته روی آینه،
بایهای بنده ای را بر ستونی بسته اند

گونه و لبهای خود را سرخ و رنگین میکند
نوکری استاده وی را تازیانه میزند!

...

دست نوکر چون رود بالا، فرود آید غلام،
عاشقی آید در این لحظه به مشکوی نگار:

همچو مار زخمی ای، از دردهای بیچند بخود،
کرنشی کرده بدان پتیاره میگوید درود ...

...

تازیانه دمبدم چون صاعقه آید فرود،
تا که خون گرم جاری میشود در بارگاه،

ليك خا کستر نسازد پیکر بیچاره را
خون شنگر فیه که باشد بید ریغ و کم بها ...

...

بانوی زیبا نشسته در کنار یار خویش،
از شرار تازیانه بنده می افتد زتاب،

باد میریزد بر روی آب برك نشتر
بانوی نا کس نمی گوید بد زخیمان: «مزن»

۲۸ دیماه - ۳۵

خدا و ت

شب بود گرم، پنجره قصر زرنگار،
آنکه که بود جام پراز باده زرین،

...

اولخت بود و عور ... بجزشمع و غیر یار،
چون خورد جام باده بخوراند بر نبی:

از ساعهای ساحل شط مایه میگرفت
در دامن سیاهی شب، ماه میشکفت

در قصر زرنگار نبد هیچ کسی بشب ...
بکداخت در شرار هوس، نقش روی رب!

شب بود گرم ... لیک شرار هوس دگر
از قصر رفت صبحگاه و داستان سرود ،

...

او گفت : دور فراز بکرد آن زن جوان
او عرضه کرد خویشتن و جام باده را ،

...

رسوای عام گشت زن سوخته ز عشق ،
گر راست گفت زن ، پذیرفت کس زوی ،

سوزاند جان بهوسف بدبخت ساده را
چون دید بر دریده بشد پرده ریا ..

از ترس آنکه من نگریم ز چنگ وی ،
لیکن ایسا نموده ، نخورم ز جام می ! ..

...

لیکن غلام عبری وی روسفید گشت !
لیکن دروغ برده زیبا بدل نشست ...

۱۶ تیر ۳۵

وا

بر سایه و معطر و خوش رنگ و داستان
مہتاب گسترید بر آن فرش پر نیان

...

تا بوستان بخندد و آلاله بشکند
نسا باغ پر ز زمزمه و خوش نوا شود

...

تا بشکند به شعبده و بر فسون خویش
احساس کرد درد و الم دردرون خویش

...

لیکن در آن نیم من رنگ و پذیر
حیف است بفرغ شود غرقه و سرور

...

خاک و بون ز شعبده رب جان گرفت
کز سحر آفریده خود گشت در شکفت

باغی بیافرید خداوند از هوس ،
کز آفتاب نقش بر آن افتاد ، شب

هر سو ، ز ناف سنک ، یکی چشمه شد بدید ،
هر لحظه باد را چو کبوتر گشود بال

یک روز پرده را بشکشد ز فراز ،
هر چند دید باغ مصفا و دلکش است ،

گفتا اگر چه به ده من غر و حلقه زان ،
حیف است سر رهش نقد سیاه و بی ،

بر داشت خاک سرخ و بر آن بر دمید ... آن
زیبا زنی ، بقامت طوبی ، شکفته است ،

زن بود چند روز در آن باغ شاد کام ،
تا اینکه شد ملول ، ز تنهایی و سکوت ،

...

گفتا که ای خدای جهان ! تنگ شد دلم ،
این باغ بر ملائکه ارزانی ... ای خدا !

...

در بازگشت وزن چو نسیمی ، برون خزید
در واحه ای بدید یکی مرد مویدار ،

...

این پرده را بدید چو دادار مهربان ،
هر جا که مرد باشد ، زن بشکفتد چو گل ،

میخورد و میخورد چو رقاصه سیاه !
بیزار شد ز شعله شمس و ز نور ماه

بگذار کز حصار حرم پا برون نهم ...
بگذار ز استان ——— جنت گذر کنم !

راه صحاری الم و درد ——— گرفت
ادرا پسند کرده چو رقبا بیر گرفت !

لبخند کرده ، حکیمانه گفت همان :
گر شوره زار تیره بود ، یا که بوستان ..

۱۸ تیر ماه ۳۰

مجموعه ازات

« خداوند برسدوم و عموره کو کرد و آتش بارانید... »
« و تمام وادی و جمیع سکنه شهرها و نباتات زمین را
واژگون ساخت »
« ... در مقاره مسکن گرفت و دختر بزرگ بکوچک
گفت بیا تا پدر خود را شراب بنوشانیم ... »
سفر پیدایش

زان شب که از سرای نبی ، با فسون و جبر ،
این سنگ بود سخت ، که بر درگاه خدا ،

...

باران آتشین به «سدوم و عموره» ریخت :
تنها از زمین قیامت رستند ، ایشک گفت !

...

آنکه ، که در سیاهی شب ، شعله حریق ،
در میان تنگ و تیره ، یکی موهیایی ای ،

چون «ساده» ای ، فرشته زیبا ر بوده شد !
انداختند و خاطر بیچون فسرده شد ...

سوزاند باغ و دشت و گلستان و خانه را
دو دختر رسیده ریسک پیر بینوا ...

در ——— رده شبانه یکی نقش بسته بود ،
انسدر کنار دختر کان هست خفته بود ...

هـ چنه باردار بشد دختر مهین ،
آبی تکان نخورد ز آب از چنین گناه ،

...

ز آن شب که از سرای نمی بافسون وجیر ،
قومی هلاک گشت ز باران آتشین ،

کاکل زری بزاد ، شی ، خواهر جوان !
نشکافت قلب خاك و بارزید آسمان ..

افرشته ای ربود گروهی سیاهکار :
لیکن دودختر از پدری گشت باردار

۴ نیر صبح - ۳۵

درمانگاه شبانه

باریده برف و باد شبانه ، بکوچه ها ،
از لای بیشه زار وزبـالای تپه ای :

...

آن ماه سیمگون که چراغ شبانکه است ،
تا کاروان گذار کند ، بپراس و بیم .

در شاخهای لخت ، غریو افکنند .. کز دون
کم کم طلوع میکنند آن ماه سیمگون ..

نـور سفید رنگ بـره پخش میکند
از دره و گریوۀ پر پیچ « تازه کند » ...

کز درد بی امان شده بیتاب و ناشکیب ..
- اورا ببر بشهر فلان ، پیش يك طیب

داروست بـی بها بهمه روستائیان !
روشن تر از سحر که و خرم تر از جنان ..



بشنیده ام که مـزد نگیرد طیب و هم
درمانگهی است ، درهمه کوی و بهر گذر ،

همراه يك جوانه زنی ، مرد می رود
سر بـر همه گـذار و بهر خانه میزند ..

درمانکه شبانه این شهر پس کجاست :
در کوچه ای پیچ و بز بـدست راست ..

بگذشته شب ز نیمه و در کوچه های شهر
مبهوت و پراس چو يك وحشی ای ، بشب ،

میبرد از کشيك شب و پاسدار شب :
بی اعتنا بمردك گوید : - برو کمی ،

درمیزند .. صدای درخشك ، نیم شب ،
در باز می نگاشته و کس سر نمیکشد :

...

در میزند ، بگاه سحر ، مرد ساده لوح !
تا ماه میگرداید — رسوی باختر :

می پیچد همچو ناله همه زیر آسمان ؛
از روزنی که بیند حال ستمکشان ...

لیکن کسی بداد غریبان نمیرسد !
بیمار جان سپرده و خورشید میدمد ...
۱۷ دیماه - ۳۴

...

امروز هم گذشت ...

امروز هم گذشت ، چودیروز ، ایدریغ !
و آن نقش آرزو که بخوابی شکفته بود :

...

يك لحظه ، چشم تشنه من در بلور ها ،
شام سیاه پرده بخورشید برکشید ،

...

گردونه زمانه نگهدار اینخیال !
من ای کجاست که بهر جا فروشوی :

...

آنسوی کوهسار همه روشنائی است ،
دیربست حکمراند ، اینجا ، خدای شر !

ام وزهم گشت ، چو در وزیر ثمر !
اینك که در سکوت شب سرد بشوم :

...

هرچند آفتاب بشد — پدید ، باز
تا پرتوی بتابد — رتنکشان دل ،

پوسیدم از دلالت ، درانزوای خویش
دستان زندگانی بده فزای خویش ...

ای اختر زربنه ! بشو رهنمای من
تا نغمه ای شکفته شود در نوای من ..
قزوین غروب ۲۴ دیماه ۳۴

م — مویائی

ایکه در تابوت سنگی، قرن‌ها، خوابیده‌ای،
 بیخبر از سال کهنه، بیخبر از ماه نو
 روز حشر است آفتاب از باختر سر میزند،
 ایر فیک مویائی لحظه‌ای، بیدار شو!

سور پریز!

شمع بیتاب فکنده ست، شب هاله زر،
 زلف آشفته، فراز آمده يك مخمل پوش،
 ...
 او که يك دلبرك نغز سیه گیسو میست،
 بشکسته است طلسم و بخرامیده شب:
 کشته از باد سوزان هوسها سر هست!
 «پهرن چاک و غزالخوان و صراحی دردست»

اقتباس و ترجمه از بودار شاعر فرانسوی

دشمن

جوانییم که شد آشفته از حوادث تلخ،
 که آفتاب نتایید بر چنان پرده،
 ...
 ز دستبرد تکرک وز آفت باران:
 دریغ، سیل بکنده، در این خزان عمر،
 ...
 اگر چه خاک فرو شسته زیر و رو سازم،
 مگر بی‌رود از هار دلکش کمر نگم،
 ...
 فسوس و درد که عمرم تباه شد از دهر،
 «زمان» که دشمن خونین زندگانی ماست:

سیاه بود و غم آور، چو روز طوفانی
 مگر سحر که کوتاه، غروب ظلمانی ..
 ...
 نمانده میوه رنگین بیاب سبز من ..
 چو گورتیره، بر ارم گریوه‌های من ..
 ...
 که بلکه از هنرم همچو خاک تازه شود،
 که در خور سحر موسم خزان گردد ..
 ...
 ازین عدوی جفا گستر، سیه دیدار!
 ز خون قلب من، اینک، نموده رخ گلزار!

ترانه شب

شب شد... بگلبنان همه گل‌های عطربیز،	مانند عسود سوز ببیند در چمن ؛
شب شد، در آرمی ، همه آهنگ شامگاه،	پیچید بیرده های غم انگیز باغ من ..
...	...
شب شد... بیباغ بوید گل ، در سکوت شام،	سازم بسان عاشق گل ناله میکند
هر چند شب سیاه و هوا هست غم فزون ،	زیباست آسمان و چمن هست دلپسند
...	...
شب شد، اگر چه مهر بخونش نشت و رفت!	لیکن چو خوابگاه پرند است آسمان
شب شد .. بیرده شب تاری ، شکفته شد :	یساد نگار و نقش بت نغز دلستان ..

۳ اسفند ۳۴

ماه میتابد ...

ماه میتابد و امواج سبک میک‌ذرد ،	از دل بیشه پر سایه و اسرار آمیز ...
نور لغزنده ، گذر کرده ز اوراق سیاه ،	میشکوفد بهمه موج تر و زمزمه خیز
...	...
شب و تنهایی غم‌پروز و هم آرومی ،	باده ریزد چون زهر ^{هد} هلال در جام
من از آن باده، چنان مست و چنان مدهوشم :	که ندانم چه نهفته ست پس پرده شام ..
...	...
ماه میتابد و امواج سبک میک‌ذرد ،	نرم و آرامتر از عمر غم انگیز سیاه ؛
ماه میتابد و میا رزد ، در پرده شب ،	بیشه تیره و روشن شده از پرتو ماه
...	...
از پس پرده کنون همه‌های میخیزد ،	زرم و آهسته و آهسته تر از نغمه آب ..
گاه ، چون غلغله باد سحر ، در سر کشت ،	گاه ، چون زمزمه مبهم ، در عالم خواب ..
...	...
چیز است آن نغمه و آن زمزمه گرم ... مگر	بانگ نور است که در آبروان میریزد ؟
یا که مرغان شبانه بچمن می جنبند ،	یا که برک است که از ناروان میریزد ؟

چو یکی رشته زربفت ، گسه بیمایانست
نه سر آغاز عیان بوده و نه پایانست ...
از «شقایق» تبریز شعب ۳ مرداد ۱۳۲۲

ماه میتابد و امواج سبک میگردد ،
آه و افسوس : که این انده درهم شده را :

شاهنك

عكس دنیای غم انگیز بر آن میافتد
چون خیالی ، بسر شاחרزان ، هیاستد !
...
بر سر آب ، که هر لحظه شود تیره و تار
که نمائنده است بیک رنگ و بیک وضع و قرار ...
از «شقایق» تبریز ۲۸ شهریور ۱۳۲۲

چون شفق آینه افروزد ، هنگام غروب ،
ناشکفته شب دیجور ، شاهنك حزین :
...
خسته از روشنی روز ، همی خیره شود
گوئی از دیده عبرت بجهان مینگرد :

پیادگان در صحرا

ز خاك شعله بخیزد ، ز چرخ بارد نثار
اثر نمائنده ز سبزه ، بغیر بیوته خسار ...
درین صحاری ~~نفس~~ ^{وحشت} درین گداز گه دیو
شره فکنده ، درین دشت بیکرانه غریو ...

افسوس بپردۀ خاك و غبار پنهانست
بغیر سبز قبا ، هر غمی نمائنده بدشت ،
...
نه آب و چشمه جوشان ، نه بیابان زاری هست
بگفتی آن نفس بباد صبح خشك شده ،



همه اسیر توهم ، بی خرافه چند ،
میان آتش سوزان ، ز راه میگذرند :
...
(چون دید پهنه صحرای گرم ، خاك آلود)
ترا که در همه آفاق سیستانی نبود ...
در راه خراسان ۱۸ مرداد ۳۶

کنون که از ره دور ، اهل قافله خاموش ،
همه فسرده و آب تشنه ، پا برهنه و عور ،
...
پیادم افتد آن نکته حکیم که گفت :
- جهنم از چه سبب آفریدی ای خالق ؟

تـــرانه

بویاشده ای ، در شب من ، ایگل خندان ! رحمی کن و در آتش هجرانت مسوزان ! . . . در پرده شب ، تا بشجر نقش تو بستم در بر تو او ، سایه کمرنگ تو جستم ...	در جامه اطلس ، چو گل نغز شقایق ، ای شمع فروزنده ، بیروانه عاشق : . . . زان شب که برفتی توازین خانه ویران ، چون عالم خوابید و بزد ماه درخشان :
---	---

در تنك شام

از چرخ هفت پایه ، بشب ، میکنم عبور ! مانند مرغ نیر خورده فتم بر فراز خاك ... مرغان نغمه سنج و درختان دلنشین بس آبدان روشن و بس بیشه های تنك بینم فسرده در قفسم ، طبع نغمه سنج ساغر شکسته ، شیشه تهی مانده از شراب ..	در تنك شام تـــیره ، اسیر خیال دور ، افسوس ، تـــا رسیده بمقصود بیمناك ، باغ و چمن بینم و انهار زمر بن ، بینم در آن حدیقه خوشبو و سبز رنگ ، بینم که شمع خسته نفس میکشد برنج ، بینم که گشته از هوسی ، خانه ام خراب !
---	--

به پری شعر و غزل

ترك آتش بنموده ست و شده بیگانه ! همه رفته ست ازین خانه .. کجادر من ؟ نه صدا خیزد و نه نغمه گرمی خیزد .. چنك بر در نزند دلبر ک خواب آلود ...	شمع میسوزد در آتش خود .. پروانه حجره گرمست ولی سرد شده پیکر من ! از پس پرده ظلمت ، که ملال انگیزد ، خانه تنها .. همه خفته است در این وقت چه سودا !
--	---

غم بیجا در الهام ——— رویم بسته !
 بشکرم برخود در آینه ها .. میترسم !
 برخیزانم ز هوس و نلک بهاری بفزای !



در تکاپوست ولم بهر تو بیتاب شده ...
ع ۵ دیماه ۳۶

خوابات

کازدران باد سحرگاه خزان گل بیز است
سایهٔ تـاـك و شمع می و اندوه قرون ..
يك کسی گوید، در دخمهٔ تاربك و سیاه :
سخن پیر مغانست بجهان اینوشیم ... »



بابم وزیر غزل، شکوه زگردون کرده !
سرنوشت همه بسپرده بچنگال قضا .
گفته در آتش حرمان وستم سوزو بساز !



کاندوران باد سحرگاه خزان گل بیز است
هر غمی خواند ، از دفتر گل ، آیه غم ..
نه اثر مانده زابریق ونه از جام نبید ...
ساکنانش همه ، چون سنک سیه ، رفته زهوش !
«وضع دوران بنگر ، ساغر عشرت بر گداز»

بهشت اساطیر

انگر فکند کشتی ما، در طلوع فجر ، بار دگر بر ساحل زریب—ن دلفروز
دیدیم ، از ورای درختان ، پسید گشت نور سپید زرکش ، در پرده‌های روز . .

. . .

آواز داد وحشی‌ای ، از قلب بیشه زار ، بیدار گشت مردم ده ، زان صدای تیز ؛
همراه مرده‌های زره —وش آمدند ، بر ساحل شکفته ، زنان برهنه نیز ...

. . .

آنان بکف طلا و گهر آمدند . . تا آئینه‌ای ستانده ، در آن خیره بنگرند ؛
حتی زمین و —اغ فروشند ، در عوض ، بکرشته مهره‌های ملون زها خرنند . .

. . .

من مات آنمناظر بودم . . جوانکی آورد دختری که — بگیری برای جفت
خندید همرم زچنان تحفه پسید —ع ، با طاز و با مزاح مرا این فسانه گفت :

. . .

— اینست آن بهشت اساطیر اولین ، کانرا تمام شاخ و شجر از زهر است ؛
این آخرین مقر بشر باشد ، اندران معشوقه هست و شمع و شکر ، باده نیز هست . .

. . .

افکن در آب جام گلی ، آبگینه را تا ساعری درست کنی از طلای ناب
وین قالب شکسته خود را بخاک کن ؛ تا دلبرت شکفته کند گلشن شباب . .

شب ۱۱ اسفند ۳۵

زندانی

دمبسته بیمه‌های غم انگیز کاج و سرو ، افتاده باد و برف گرفته ست دشت را
گشته خموش زندگی و جنب و جوش آن ، در — رده سپید کر انبار برفها ...

. . .

سرد است دخمه گلی ام ، همچو زمهریر ؛ تساری مکیده است شروشور قلب من ؛
بینم ، زلای پنجره ، اپنک — راه ده ، ارا به ای . . نشسته بر آن يك جوانه زن ؛

همراه آن زنك برود مرد ژنده پوش ،
 آنجا كه هست شمع و لحاف و تنور گرم ،

...

آنجا كه قصه گوید ، يك تن ، بيانك نی ،
 آنجا كه مادرم بسراغ من آمده :

* * *

اینجا نه آتش است و نه شمع و تنور گرم ،
 آنجا ، اگر چه قریه مخروبه بیش نیست ،

...

اینجا فرسوده است دلم ... ماه زشترو ،
 اینجا تنم تباه شده .. دور دستها :

قزوین شب ۲۳ دیماه ۳۴

شهر افسانه

شهر افسانه ، بتاریکی شب ، میجویم -
 سایه و روشنی اندر دل شب میرقصند ،

...

شهر افسانه ، دیار پریان نزدیکست ،
 خوان اول پس آنکوه بلند است نگر !

...

خوان هفتم بود آن آب روان ، زمزمه گر
 چون بدان مرحله ره برده ، اقامت جویی :

* * *

شهر افسانه ، بتاریکی شب ، جستم .. لیک
همه رفتند سوی روشنی و راه صواب ،

بعد صد حادثه ویرانه نشین گردیدم !
من خطا کردم و در ظلمت جا بگزیدم ..

تروین زمستان ۳۶

بیهوده گسی

گوشوار زر و خلخال نیوسیده ... ولی
جوهر عشق هدر گشته ، بسر پنجهٔ مرگ ،

...

زوزهٔ گرگ نیندازد در جانش هراس !
جغد بدچشم که بر شاخ مکان بگزیده ،

...

پرنیان بوش ، دلارام سیه کیسو ، آه ،
رفت با قافلهٔ راه فنا انس گـرفت :

✱ ✱ ✱

رهنوردی که بشد در طلب آبییات ،
آنکه يك عمر ، بشودای بت زیبا سوخت :

عاقبت یافت یکی چشمهٔ بد بوی سیاه !
گشت بر جادوی یکچشم عفن خاطر خواه !!

در شهر

غروب ما که چنین غمغزا و کمر ناک است
ببندد در ! که درین کلبهٔ سیه ، افسوس !

...

مگو بمن دگر افسانهٔ جهان .. ترسم
چه غم خوری که بشد دورهٔ شباب ، ایدوست !

طلوع روحنواز دیار بیگانه است !
نه بار و ساغر و باده ، نه شمع و پروانه است ..

خیال بساز «در باغ سبز» بنماید !
چو آفتاب رود ، تیرگی فراز آید ..

مگو، زروز طلائی نبسته طرف دلم،
 کذار جادوی ظلمت، بچنگ نغمه زند،
 نهفت آرزویم رخ به پشت پرده گرد!
 که رمز شعر نهفته درین ترانه سرد ..
 قزوین غروب جمعه ۳ اسفند ۳۵

ای رهزنان عالم!

ای رهزنان عالم وای کیمیا گران!
 بسا خون آدمی که طلا ساختید .. باز
 در ظلمت شبانه، بطوفان سهمناک،
 طارحی کشیده اید شود مردمان هلاک؟
 ...

ای دیوهای شر که تخت فسوتان،
 آساز خون ناحق سیراب گشته اید؟
 بروی لاشه‌های شهیدان نهاده اند،
 یا آرزو کنید کشند آدمیان چند؟

* * *

هر چند بهر ماهی زرین و سیم فلس،
 این نکته بشنوید، زمین، اسیه دلان!
 هر لحظه آب صاف گل آلوده میکنید
 «خورشید صبح را بگل اندوده میکنید!»

بـــــر خیز!

برخیز! که این خانه بهمسایه سپاریم!
 چون سایه، گذر کرده ظلمات توهم،
 یک چند بصحرای الم عمر گذاریم!
 سراز افق روشن وزرینه دو آریسم ...
 ...
 این خانه که منزل لگه دیوان شده .. بگذار!
 در هفت فلک نیست اگر کوکب ما را:
 ویران شود از ظلم، درین خانه چه داریم؟
 باری بشبان اختر وزرینه شماریم ..

مـــــالالت

مست از شراب خواب گران، در طلوع فجر،
 بردامن شبانه، اگر لگه بود کم،
 در پای بوته‌های مغیلان غنوده ام ...
 من نیز لگه‌ای به‌دامن شب بر فروزه ام!

آنجا که خانه بود و در آن شب چراغ بود ، خاموش شد چراغ ، سحر از نهم باد ،
 هر ذره ز خانه عشق و امید من : بر چنگ دیو سرکش طوفان بر او افتاد ..

...

از خ — اوزم رمیده همه آفتاب شوق ، ابر سیه بروی سما پرده ؛ — ر کشید
 چشم ، در آن سیاهی غمناک یمنروز ، جز سایه ملالت و غم ، بر توی ندید ..

روزگار

مکیده خون مرا روزگار بیر .. افسوس ؛ که رنگ ر آب بگلهای نو شکفته دهد ؛
 مرا دریده ، بزندان ، خیال تیره ، مگر : کنار رهگذران ، استخوان خشک نه ؛ ..

غروب در دریا

بسوی غرب ، در آنجا که دامن دریاست ، برنگ زرد ، یکی نیمدایره پیداست ،
 اگر چه بی فرو کمرنگ و کم فروغ است آن ، چو شمع ، اشعه زرین پراکند هر آن
 که ابر ها همه رنگ طلا بخود گیرند شکوفه های طلایی در آب بشکوفند

...

بروی — رده دریا ، ز آسمان کبود ، همه — ریزد نور تر طلا آلود
 در این میان که جهان فسرده بس زیباست : زوال روز تموز و غروب در دریاست ..

غروب در صحرا

بزیر قبه سربسی آسمان ، اکنون ، بروی بادیه ، اندر کرانه هامون ،
 فتاده شعله بدامان — اختر ، کم کم ، بگفتی آتش افتد بس — بهنه عالم

...

هوا گرفته و گرمست و راه خالک آلود ، غبار تیره بخیزد ، چو — و جهای دود
 بر یکهای برافروخته ، گدازد نور ردای تیره پیوشد ک — رانه های دور
 درون شعله رود اهل قافله ، ناگاه ، ز دور جلوه نماید چو سایه های سیاه ..

هیکل ونوس

این هیکلی که سنک شده ، آستاره ایست کز چرخ لاجورد بمن خنده می نمود !
اینست آن مغنی عشق آفرین که بس ، در خواب و در خیال ، مرا نغمه میسرود ..

... .

شعر ————— ن

این چنین شعر بدیوان همه شاعر نیست : شعر امروز که دل برده ، خیال انگیزد
که نفهمی ، همه شب تابشگر خوانی ، که بفهمی چو بتی باده بجماعت ریزد ..

... .

گل سردسیر

آکنده برف شاهکمان کوره راه را ؛ یخ بسته آبکیرو فرو خفته باغها
خورشید میدمد ، بسحر گاه زمهریر ، تا بنکرد بزندگی پسر شرار ما ..

... .

ای بدختر پسرپوش اقلیم برف و یخ ؛ بگذار مهرمت ، بسوی پیشه ها روم
دل کنده از سیاهی دنیای پسر مهلال ؛ بر سوی آفتاب بهی بسال گسترم ..

... .

در موج کیسوان و بمزگان زرکشت ؛ بگذار پسر تلؤلوه خورشید بنگرم
بر چشمت من نگر ، زره لطف ای نگار ؛ بر راز آن نگاه شرر بار پی برم ..

... .

در موسمی که برف کشد پرده بر زمین جز سهره زربنه کی گردد به پیشه زار ؟
در موسمی که سبزه و گل می رود زیاد ؛ غیر از تو گل نروید در باغ روزگار ..

زمستان ۱۳۲۴

بیا در فراز کن !

طوفان فرو نشسته ، بیا در فراز کن ؛ تا آفتاب صبح دمدم ، از میان در ...
آواز دلبرانم ز کوجه شنیده شد از پشت پنجره بنگر کیست رهگذر ؟

آن دختر سرهنه سروسبزه رو مگر
یا اینکه نو عروس زن کولی است، باز



با گاو و گاوساله سوی دشت میرود؛
بانا زوبا کرشمه زجـ و آب میرود؛

دستم بکبر و بزرکش ازین کومه عفن،
پوسیدم از رطوبت و افسردم از تعب،



این پرده را کنار بزن تا شعاع روز
آن دسته گل که دختر همسایه آورد،



طوفان فرو نشسته و باران فزاده است
گل کرده طبع خفته من، در سحر گهان،

تا لحظه زبیشه بشکفته بگذرم
در نور آفتاب پهل راه سپرم ...

رنگین و دلفروز کند دخمه مرا
بگذار پیش من که بینم بهار را ..

بگذار آفتاب دم از میان در
و آواز دانشین تو ای یار رهگذر؛

اول اسفند ۳۴



خاطره

شب بود، شبی گرم ... که بر ساحل دریا،
وی هست می لعل بد از اول آنشب،
آنکاه که دنیا همه آسوده بدو گدک،
دادار من آواز بر آورده چنین گفت:
دریا که پیوشد، بسحر، اطلس آبی،
گفتم که سرت گرم شده از می گلگون؛
گفتم که شب از نیمه شد و ماه بر آمد؛

من بودم روی خیمه زده سایه افرا
من هست می عشق چنان طلعت زبا!
میگشت در امواج حیه سایه رؤیا:
به به، چه دلایز بود گردش دریا!
شبها بسود آئینه مهتاب و نریا ..
گفتا که دلم سوخته در آتش سودا
گفتا که سه ماه از اول شب بسود هویدا

گفتم که کنون ساعت آرامش و خواب است
گفتم که ————— را بستر زبیده نباشد

...

دیدم که بسی گوید هذیان و بناچار
تاگاه سپیده که برون آمد زهره :

...

ترجمه و اقتباس از هارل بودلر شاعر فرانسوی

چشمهای « برت »

بهیچ نستان ————— ی

محبت است و وفا ————— ؟

...

هر آنچه موج سیاهی به پرده هاداری ...

...

جو غار پر ز فسونی ، نهان زدیده روز
نهفته کنج ره ————— وز ...

...

چو دیدگان شبه رنگ دخترم هستی
بچشم وی بستی ؟ ..

...

ندانم آتش عشق و فروغ ایمانست ؟
فروغ شرم نبود بسا شعاع تند هوس ؟

تو چشمهای فزاینده فسونگر
تو ای ستاره وای چشم دختر شاعر !
ندانم آنچه بتابد ، ز پرده سر زده ،
و یا که ظلمت شب ، یا شراوه های وز ...

تو ای ستاره و ای چشم مست ، رمز آمیز !
نثار من بکن ، از راه لطف و دلدادی ،

جو کارگاه یکی کیمیا گری ای چشم !
که در سیاهی خواب آورد ، پس پرده ،
تو ای شب !

ایست زوف و سیاه بسی پایان !
هر آنچه داری رنگ از شرار و از ظلمت

شراوه کسب جهد از میان مرگانش ،
و آنچه درنگه وی ، برون ترا و دس ،

دوست دارم ..

دوست دارم ، بشب تیره وفاتوس بدست ،
 در تکابو شده ، چون سایهٔ مهیلم ، هر دم ،
 سد بررود و بسیلاب خروشان بندم :
 آب بر بساغ و بجالیز و بیستان بندم ..
 دوست دارم که شکوفان بشود باغ اهل
 دوست دارم که شوم مست ز بوی گل سیب ،
 بارور گردد نساکی که خودم کاشته‌ام
 گرم و روشن شود آن «آله» که افراشته‌ام ...

دروغ شاعرانه

هر چند شعر گفتم ، زین پیش ، در شباب ،
 در کارگاه فکرت اکر نقش میزدم :
 جمله فسانه بود و خیال محال بود !
 دنیا بمن منظره آنسان نمی نمود ...
 از ماه گر ترانه بر ساختم .. بدان
 گر گفتم از لبان شکر بیز و بادیه گون ،
 کزوی بخاطرم ، همه شب ، زمهریر بود !
 بیهوده بود .. چونکه دل از لعل سیر بود ...
 گر گفتم از وصال .. بدان در شب فراق ،
 بسکشودم از شعر « در باغ سبز » را ،
 میسوختم در آتش و افسانه میزدم !
 باور مکن ! که من در ویرانه میزدم ...



سر مست از نبید خیال نظر فـریب ،
 هر چند جان ، بتاری زندان ، تپاه شد :
 مفتون جلوه های سراب زربین شدم !
 با شهپر خیال بچرخ بـرین شدم ...
 قزوین ۱۳۳۴

دیو — و !

این دیو خورده است بسی آدمی ... نگر
 همچون سموم بادیه برخاسته ز غریب ،
 خون میچکد ز پنجهٔ چرکین و خشک وی !
 سرتاسر زمین خیدا کرده است طی ...

جنگل بزیر پاش شده دشت بسی علف ،
هر جا که بود خانه و روشن چراغ بود :

...

خه کیده چشمه سار حیات از لمیب او
وید ——— رازنه و تباه شده از نهیب او ...

او ، مرك و میر و جنگ و ستم تحفه آورد ؛
زندان تیره سازد و زنجیر و چوبه دار ،

...

بر آتش جهنم ، دامن فـــــر لوزند ...
میر و وزیر و شیخ و بلك ایجاد میکند ؛

او ، حامی توانگر و انباز دزد هاست ،
او ، شر مطلق است که سایه بر افکند :

...

گیرد ز خلق خون و بیخشد بر راه زن ؛
بر قصر زرنگار و بخرگاه اهره زن ...

او ، ظلمت است و دشمن نور است .. زین سبب
گوید بکوش مردم بیچاره ، هر زمان :

...

هر لحظه میگیرد یزد از نور آفتاب
« دنیا چون نقش خواب بود .. زندگی سراب »

او ، تنگداده بنا کند و بت بر آن نهد ،
تا چشم از علایق پوشیده ، زیر چرخ ،

تا خلق در برابر اوسر فـــــر و کنند
از وهم و از خیال یکی خیمه بر زنند ...

زمستان ۳۶

ایسما !

ایسما ! قبه فیروزه ! مگـــــ
باچنان اطلس خـــــوش رنگ کبود
نی سرا پرده ، عبادتگاهـــــی ،
همه گویند تـــــرا راز از آن
کعبه عاشق بیچاره تو ؛
بکنارت زـــــر رسد مرغ خیال

حـــــاجب سر آلهی هستی ؟
چون سرا پرده شاهی هستی
همه را پشت و پناهـــــی هستی
معکس ناله و آهـــــی هستی
قبایـــــه چشم بر راهـــــی هستی
بسکه بر حادثه راهـــــی هستی

نه کواکب همه پسرورده تست ،
 بیکران است اگر بحر و لیک
 ای سمارنک تو مبهوتم کسرد

دایه زهره و ماه سی هستی
 باز تو نسا متناهی هستی
 تو مگر نقش آلهی هستی ؟
 از « افسانه شب » تیریز ۱۳۲۰

* * *

به بید مجنون

چو شمع سحر فروزد ستاره ناهید ،
 بدست باد کنی گیسوان خود را باز ،
 چو مرغ حق فکند ناله ، از شیب و فراز ،
 کلاغهای سیاه ، چو بون بیاد کان حجاز ،

توای شکوه گلستان ، توای زمرد بید !
 بر روی آب فشانی صد کرشمه و نیاز ..
 زهر کز اندک غمها بدل پناه - رند !
 بسوی کعبه ایستاده به لب ، ره سپرد ..

* * *

* *

چو ماهتاب زند سر ، ز پرده خاور ،
 توای درخت کهن ! برفراز پرده آب ،
 چو ساز نغمه کند بلبلای بخاطر ما ،
 تو گیسوان زمرد در آب اندازی :

نسیم شام وزد در فضای وجود آور
 شکنج خورده ، بارزی به پرده مهتاب ...
 چو بینی آهدن آن پیر پوش رعنا ،
 بیه لیلی و مجنون بگریه آغازی ...

* * *

* *

بیاد لیلی و مجنون ، غمین مباحث ای بید !
 بگریه شانه باد و بزن بطاره خسویش !

طلوع فجر نگر میدهد بدلت امید
 برای خاطر لیلی مباحث زلف پریش ...
 از « افسانه شب » ۱۳۲۰

خواب و بیداری

خواب چون کوره سوزان یکی جادو گر ، میگذارد همه شب هیکل شاداب مرا !
لیک بیداری و آن هستی مرموز ، فسوس ! میزداید ، همه دم ، رنگ زگیسوی سینا ...

گرچه امروز گریزنده و بیداری تلخ ! میرهانی تو مرا از کف غفرت خیال
لیک خواب شب ، آن زندگی افسانه سرا ، آفریند بدلم نقش بت خوش خط و خال !

گرچه بیداری و آن پرده یخ بسته ، بروز ، پرتگاهی سیه و منیع درد و محن است
لیک ، خواب شب ، با آن همه اندوه سیاه ، چشمه زمزمه پرداز خیالات من است ..



خواب چون غار فسو نگاو سیه رنگ مخوف ، یلدرینه جو غفرت هذابست ، فسوس !
بازای عکس بت زر کش دیرینه ، بزی ! ای نگارینکه نگر دیده ای از دهر عبوس ...
شب ۲۲ دیماه ۳۵

نفس اماره

اسب میتازد او --- م --- یکسیر بشب ، شمع میسوزد و پروانه بر آن میگرد
سایه ای میفتد آرام بدیوار سفید ، نیم عریان ، زر بیگانه بمن میخندد ...

جان مییم زند - ای مرد ! چه استاده ای رو ! تابپوسی و تابوسم ، چنان قیالب سرد !
دل اشارت کند - اینست بت و شمع و شراب ! کمرهی تابکی ؟ از راه تحیر برگرد !

نقشی افسرده کند گریه در آئینه تار ، نیم خفته زن ریبنده زند خنده بمن ..
آئینه گوید : - بر خود نگر و شرم نما ! با کنایه ، زن میگوید : - آئینه شکن

شمع میگریزد و در پرده بمن میگوید : - تابکسی گشتن در بنجه پتیاره اسیر ؟
لیک زن گوید ، باعشوه ، که ابعاشق من ! شمع را بر کش و بشتاب و در آغوشم گیر !

گر باورم شود ، که زسحر فرشته ای ،
 گر باورم شود زکریم پیر را
 گر باورم شود ، زن شاداب پیر مرد ،
 گسـر باورم شود که زلیخا بکام دل ،
 لیکن گمان نمیبرم ای بت ! که بیهوده
 این ناز و این کرشمه و این شادی و طرب ،
 آغوش تو که نیم شبان ز مهر پر بود ،
 آن سردی و فسر دگیست بود بهر من ؟

...

این پرده را فراز بکن سوختم زغم !
 من نیز مهر خویش دل غیر افکنم ..

این رشته را گسل ! که شوم نارغ از غمت ..
 این مهر را ببر بدل غیر برفکن !

« چراغ برق »

بیه سوزیست ، ولی شعله برقش خوانند ؛
 حال و کیفیت این کلبه نشینان دانند ؟

...

و چه غمگین و غم آلوده و نفرت بار است ؛
 که مه چارده شب ، روشن و پرتو بار است .

...

گر زنده چشمک یک اختر زرینه بماند ..
 بسود روشن بدل کلبه ویران و سیا ..

فردین ۳۷

اخگری سرخ ، که در شیشه ای ، چشمک زندم
 شب نشینان سراهای منور آید : —

اخگر سرخ ، که در شیشه تلوار دارد ،
 بکش این شعله ! بیالا بزن آن پرده تار ،

ما که در عصر حجر ، کلبه نشینیم ، که سود
 این خوش آنروز ! که در ظرف سفالی ، شمعی :

آه ایخورشید مغرب !

آخربن رنك غروب مبین مألوف را .. پر گرفته میبرند اندر هوای نام ها ...	دیدم ، از پشت درختان برهنه ، دورتر ، دیدم ، از برج مه آلوده ، کبوتر های ده
* * *	* * *
گیسوان افشاندده و لبخند بر من میزند لیک کلبك زر آلوده نثارم میکند ..	دیدم اندر راه خود ، زیبارخی ، از پنجره ، گرچه چشمان سیه از درد اشك آلوده است :
* * *	* * *
تا آنکه درد بی فروغ اندر دلم لبخند وی ! تا شود دوران شیدائی به فرجام طی ...	چشم بستم ، تا نبینم گریه معشوقه را ، برگزدم ، همچو صرصر ، از ره عشق و هوس ،

* * *

* *

باز میافتد بیاد خنده غمگین یـــــار میکند بـرك گل زرینه بر رهام نثار ..	برگزاشتم از ره دیرینه ، لیکن خاطرم باز می بینم ، بخوابم ، دلبری از پنجره :
* * *	* * *
آه ایخورشید مغرب ! باز شعله میکشی ؟ همچو من از باده مسوم هجران میچشی ؟	از پس کـــــوه بنفش ویشه زار میهنم : آه ، ای گیسو پریشان ! میفشانی اشك تر ؟

شب ۱۴ مهر ۳۴

طیر فکرت

بر سقف خانه کلی ام هاله افکند نادم دهسی بکلبه تاریك پر زنده ..	اینجا که برق همچو یکی پیه سوز زرد از سایه روشنی گذرد طیر فکرتم :
* * *	* * *
بر سکوی بلند کلیمی فکنده اند برگیسوی سیاه بتن اغز دلپسند ..	آنجا که در طوبه گاو ان نیمگرم ، آنجا که پیه سوز زنده نقش بر فسون

آیات عشق گوید لبخند دخترک !
سوزد بشعله ای پر زین شایرک ..

آنجا بنور سر بی مه غوطه میخورد ..
آنچو کاکلی ای سبک ، بال و پر زند ..

...



این شعله را بکش ! که بتاری عیان شود
آن نقش پرشتاب ، بیک عالمی سزد ...
دیماه ۳۴

آنجا که ماه دختر ، سرگرم کار خود ،
آنجا که گاو آه کشد ، مسیت خواب خوش !

اینجا که شب سیاه و بر آشفته جان من ،
اینجا که دل فسرده زانده زندگی :

نقشی بدل نشسته از آن روزگار نغز ؛
هرچند آرزوی دلم نقش آب شد ،

شعر دیوار من

زان دیار بیکه طلوع آفتابش دلکش است ،
بایکی گلیچره کیسو سیه بتوان نشست ،

کاسه زرین نگاری پر رزمی بنموده ام ،
راههای سنگلاخ و پر خطر پیموده ام ...

...

ساز ترک است و بسی هر موز و بس جانپرور است
این ترانه ، زمزمه از چشمه سار دیگر است ...
شب ۱۶ آذر ۳۶

زان دیار بیکه غروبش آتشین و جانفزاست ،
زان دیار بیکه ، بزیر شاخساران ، نیمروز ،

زان دیوار شعر و افسانه پیام آورده ام ،
تا بپیمایم شما را ، زان شراب ارغوان :

...

ساز من که رنغمه دیگر نوازد ، دوستان !
لحن شعرم که نباشد آشنا بر گوش عصر :

ایشمع

نقش زرینه نیفتد ز تو به — رطاق سیاه
همچو نور یست که بر مقبره میباشد ماه ..

گر بسوزی به — دل کلبه نمناک گلی
نور تو ، در دل بگرفته زندان افسوس !

گر بیالین یکی مرده ، بشب ، شعله کشی
یا که از راه هوس شاهپرک را بکشی ..

گر شوی مونس دلدار هن اندر شب تار
زان سپس بوسه زنی بر گلی رخسار نکار ..

از تو و بیزارم ای شمع زر افشان ، بیزار ؛
اشک ری-زی و بل-رزی زدم بباد سحر ،
دوست میدارمت ای شمع فسونکار ، بسی ،
قصه ها گفته بدان دلبر و در خواب کنی ،

* * *

شبی یاد دارم که باری عزیز از در درآمد ...

« از گلستان سمدی »

که نگارم ز در فراز آم—د ؛
از پس پرده ه—ای راز آمد ..

بیخود از خود زجای برجستم
در دل شب ، چ-راغ را کشتم ..

بر نشست و عتاب آغ—ازید ؛
دیده ات چون جمال مارا دید ..

شمع را کشتم و تبه ک—ردم ؛
آفتاب سحر گمان ب—ردم ..

شعر سمدی که هست کوتاه و خوش ،
« آستینش بگیر و شمع بکش .. »

شب ۸ آذر ۳۶

یاد دارم شب سیاه—ی بود
چ—ون خیال شکفته شاعر

هنکه از دیدن طلعه— ن—از ،
از سر کاهلی ، ب—دامانم ،

دلبرم روی ب—ر کشید از من ؛
به چه معنی چ-راغ را کشی ؟

گفتم ای دلستان ؛ بدو معنی ،
اول آنکه ، چو آمدی از در ،

دوم آنکه بخاطرم بگ—ذشت
چ-ون نگاری بخانه ات آید :

شب ستاره دار زمستان

برف پوشیده زمین را .. آسمان پر ستاره
منکه هستم عاشق تو ———— شور شکرف،
روشنایی انبری به ———— رفغانند روی برف
سایه سنگین خود را میکشانم
در یابان . . .

. . . .

همچو ذره، در فروغ صدهزاران شمس زرین
میگذازم دم بدم، تا بود میگردم بشب؛
شمس آبی . .
لیک ازمن سایه‌ای میماند اندر روی برف،
باز جان میگیرم .. اینک، باز میگردم بشب!

* * *

* *

منکه مفتون فروغ آسمانم .. لیك — باز
کز میان پنجره تا بد، ز قلب کلبه‌ای،
جان من مجذوب نوریک چراغ روشن است
کاندران شور و شراست و اندران مردوز است ..
زمستان ۳۴

اقتباس و ترجمه از رسال شاعر فرانسوی

پیام به معشوقه

. . .

بهار حسن تو چون بگذرد شبی تاری
چو پنبه ریزی و باشی عجوژه بد خو
کنار مجسمه آتش، بنور شمع زرین
بیاد آوری آن نغمه های مهر آمین؛
کس من بوصف جمال تو میسرودم گاه
کنار بسر که صافی بزیر پرتو ماه . . .

چو پیر زن شوی ای آفت دل شاعر!
که آن زمان که بدم دانه روز و زبهارو،
بحسرت و به تأسف بخوبش خواهی گفت،
چه شعر های دل انگیز عاشقم میگفت!

در آن زمان که تـرـنـم کـنـی تـرـانـه مـن
تـرـا نـخـواهد بـودن کـنـیز سـیـحـین تـن ...

...

در آن زمان که بدامان دلپذیر «مورد»
تسوای بهار منقش! عجب-وزه ای گشته،
بزیسر برده خاک سیاه خواهم خفت
بکنج خانه تاریک خویش خواهی گفت،

— بکنج خانه و محروم از رفیق و ندیم —
دریغ دور جوانی! دریغ عشق قدیم! ..

...

بهار حسن تسوا کنون که بر شکفته شده
گذار در شب تـاری نسیم گل به-رور
گذار غنچه گنجیم زب—اخ نکینت
ف—رو بیچد در زلف مـن نکینت

گذار تاب رخت به—اده بشوشم، — چون
دام شده است ز هجرت چو لاله پر خون ..

ای ستاره ناهید!

هنوز سرخی مغرب نرفته از کسار
هر آنچه نقش دل افروز ورنک زیبا بود
که آبهای زه—رد سیاه میگردد
چو آرزوی جوانی تباه میگردد
هنوز پرده نیافکنده ماهتاب از رخ
ستاره شب هجران چو شمع خلوت یار
...
ت—و ای ستاره شام غمین خاک آلود!
چه هستی آن همه رنک و نگر روزبور چیست؟
بگاہ روز کجائی که شب فراز آئی؟
ت—وای ستاره روشن چقدر زیبایی!

چه رازها بتو گفتم در آرمی شبان
بیا بیا که دلم تنگ شد ز هجرت تو

... .

از آن زمان که شدی سوی عالم اسرار
شبان تیره توئی نازنین من ، هر چند
شب سیاه نگر پر پرده بر جهان افکنند
همه بخواب بشد ، من فسرده ، تو بیدار ،

چه شعر و نغمه سرودم برای تو آرام
بساز نغمه لاهوتی ای ستاره شام !

ز درد و محنت دنیای غمفراستی ؟
بچشم مردم دنیا ستاره ای هستی ...
جهان و خلق جهان زیر پرده آرامید
در این سپاهی شبای ستاره ناهید !

از کتاب « سایه ها » تیریز ۱۷ تیر ۱۳۲۲

پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجر بکل آراسته ...

« از گلستان سعدی »

حجره خـــــود را بکل آراسته
دیده دل را بروی گل بیست !
انس گیرد کم کمک باشوی خویش ،
تا سر افسون زدو افسانه گفت :
ایـــــن چنین همبستر پیری شدی ..
که در دولت بـــــرویت بر کشود ؟
داند او آسود گـــــسی و عیش چیست

... .

گـــــر بیازاری نیازم تـــــرا
جـــــان فدایت میکنم ای قند دوست !
همفراش یـــــک جـــــوان خیره رای

پیر مـــــردی دختری را خـــــواسته
شب بخـــــوت در کنار وی نشست
تـــــا نگیرد وحشت آن کیسوریش
همچو شمع آنـــــم رـــــدک بیدل نخفت
کای بت زیبا بلند اختر بـــــدی
دیده دوات مگر بیدار بود
آنکه با پیر جهان دیده بزیست

گاه گفتمی ای گل پـــــرده سرا
گر چو طوطی قند شیرینت آرزوست
شکر الله نیسی ایجان فـــــزای !

چون جوان هر لحظه رانی میزند
میشود سرکش، سبکپا، نوچ—وان
بلبلی کو بره—زاران گل نشست

...

آنقدر افسانه—گفت از این نمط
ناگهان آن نو—روس آهی کشید
گفت: پیرا چیز تو کس نادیده ام،
دگر—بپهلوی زنك تیری نشست

...

الف—رض بعد از وصال نیم بند
با جوان تند خو همخواه شد
خون زخم از پیکر ورخساره شست
هر شب از دست جوان شلاق خورد
— که بهستم از عذاب دشمنان

...

همدم معشوق خود دوزخ خوشست
بوی سیر از کام ی—ار نیکخو

هر شبی خیمه بجائی میزند—د
بیوفای—ی میکند با گلرخان
بیوفائی کرد وعهد گل شکست ...

همچو پنداشت آنهمه بردل نشست
پ—رده آرم را از هم درید
ن—سکتۀ از دای—ام بشنیده ام
بهتر است از آن که با پیری نشست ..

دختر ک ب—ر جنت از قید کمند
هر سحر بر جانب گ—رمابه شد
می نشد مهرش بوی یک ذره مست
صبح ب—ر درگاه ایزد شکر برد :
تا رسیدم : —ر نعیم جاودان ...

...

که به جنت با همه نتوان نشست
بهتر است از گل زدست زشترو !

برده فروش

نور میباشد خورشید بر آغشه بخون ..
تکیه ب—ر مسند زر بفت زده عالیجاه

روز گرمست .. لب دجله جانبخش کنون
دامن نخل یکی خیمه دیبا زده اند ،
بر در خیمه شترها و غلامان سیاه .
تاجر برده فروش !

غود میسوزد در مجمر و میجوشد نهر ،
 باد می پیچد در بـِرك درختان کهن
 زنك زنگیئی هر چند زند عود ، اسیر
 او کـــــــــــــــــرفتار سواران کشته

...

کشتهها گشته لكد کـــــــــوب و تباه
 امرا نیمه شب تـــــــــــــــــاخته اند
 بسر طایفه ای

نسا زنی را بر بـــــــــــــــــایند مگر :

...

شب گرمست . . بغداد ، سرای مرمر
 میچهد آب زفـــــــــــــــــواره ، سپس ،
 نغمه بـــــــــاد بهر شاخه و بـــــــــرگ ،
 قصر بیون خانه جــــــــــــــــاد و مرمر ،
 نرشها ..

منظره سهوت انگیز است ..

...

باد از باغ شکفته بهوس میگذرد
 تاکه گوید بـــــــــــــــــد بهمه قصر نشین
 که بزنندان سیه ، قاب کــــــــــــــــویر ،
 نه ناسی ، نه امید

در یکی گنج نشسته ست یکی زیبازن .
 هر دم از درد نهان میشود افسرده و بیر !
 کـــــــــر چه ده تـــــــــن از آنان کشته

خانه ها سوخته در آتش . . آه !
 با سواران خشن ، جوشن بــــــــــــــــوش

بفروشدند بیک برده فروش . . .

زیر انوار قنادیل شکوهی دارد ..
 روی استخر فرو خفته فرو میریزد
 با سکوت شب بغداد بهم آمیزد ..
 ارغوانیست همه پنجره هــــــــــــــــا ،

تا نسیمی شود عشاق نــــــــــــــــواز
 سخن از عــــــــــــــــالم راز
 نه یکی شعله ، نه يك پاره حصیر

بر سرگاه نشسته است بیابند گران ،

وی که محکوم به مرگ است ، کنون ،
از پس پنجره آهنی ———— ووش
همره جاریه ای

شب گرم است ... خلیفه سرمست ،
خیره بر پیکر رقاصه عریان گشته
باز می خواهد قربانی نو ..
او که گردیده همه غرق کناه
جاریه ها ..

قصر زه ———— رد به بهشت
مست از باده ناب

خواب بگرفته رک زندانی ..
آمده صبحگاهان ، زندانیان ،
یاک اسیری که بود دشمن میر ..

روی امواج گل آلوده شط
مترنم شده ماهیگیران :
— از لب بحر عرب ، تابکنار جیحون ،
نهرها ، مزرعه ها ،
یـــــــــــــــــاغ و بهستان ، جنگل
همه از آن ملک ..

بدر برده زیبا اندام ،

بیند از ره گذرد : — برده فروشی
که بود دختر او ...

او که صد جاریه زیبا گشته ،
باز خواهد زالاه :

تانشیند لب کشت
در کنار بت زیبا اندام ...

صبح چر کینی زدوران تابد
که فرو افکند اندر دجله

هر گنجی باده سر سبز و خوش است ،
هر گنجی جاربسته زیباروست

همه از آن ملك !
همه هم خوابه اوست ...

• تیر ۳۵ •

• • •
اولین شعر

اولین شعر من از بهر یکی دختر بود
شمع در مسجد متروک سیه میافروخت :
که زوی خـ ——— اطره نغز بدل نسپردم
تا که من عاشق چشمان سیاهش کردم !

• • •

اولین شعر من آنوقت شکفت ، اندر باغ
اولین شعر من آن بود که استاد ازل :
گل زرد از نفس بباد بهاران بشکفت
شب ز دیوان فسونکار یکی عاشق گفت ..

• • •

گرچه آن شعر چون نقش حجری بود بدل
تا نکویم ز سر سادگی اشعار زرین :
لیک چنگال زمان از سر آن سنگ سترد
بری شعر زیادم غزل اول بـ — — — — — برد !

مهر ۱۶ ر تیر ۳۵

بادبان باز کن !

بادبان باز کن ای دختر امواج کبود !
دعته جان بکف موج خروغنده سپار !
که کند دل هوس گردهش دریائی را ...
ناخدا کن بشبی باد گران پشائی را
در دل آینه بینم رخ زیبائی را
عور بفکن بدل زهره هر جائی را
بیر از خاطر ————— اغصه تنهائی را
خوش بیاراسته مشاطه دلارائی را !
در همه عمر پروا کن تو تمنائی را ...
بگذار ای صب و بجزور که شادان باشیم
از « افسانه شب »

نخسکد چشمه هستی ز جور و ظلم جباران نکاهد قیمت گوهر چو افتد بر اجزایران ..
ترجمه از نامق کمال - هاجر ترکه

چشمان دلفریب تو ای نازنین من ! تاریک چون شب است و منور چو صبحگاه ،
گاهی غبار رنج بر آن پرده برکشد ، گاهی بر آن شکفته شود پرتوان ماه ..
ترجمه از یوسف کبیر - هاجر تروی

* * *

شب دراز است ...

شب دراز است و پریده خواب از چشمم ؛
چراخ نفتی من میفشاند شعله ،
از دیوان حافظ شعر خوانم
یا که گویم داستانی ؟
یا زخم آهنگ در گیتار ... تا لرزد نواهی ،
موج افسونگر فرا خیزد ، بزیر خانه خلوت ؟

...

نه .. نگویم من حکایت
نه زوایق ، نه زعذرا .. نه زلیلی ، نه زمجنون
- گشته ام از غصه داخون ؟

...

کهنه گردیده دگر افسانه عشق و جوانی ،
گر ز من رنجه شوی ، ای همنشینم !
خود تو دانی ...

گوش کن ، ای نازنین ! بر یکی زورق نشینم
 بر دگلهای — سادبان بندم
 و پنجه بر سر موج افکنم
 همراه تو تا باختر رانم ...
 بگویم داستانی از زر خریدان از اسیرانی که بارو میزدند :
 در کشتی جنگی یونان ...

* * *

گویم از فرعون و از اهرام و از تابوت سنگی ،
 یا که از قربانی نیل کبود ؟
 آخر چه سود ! ...
 دانی ای همخانه و همراه من ، از چه غمینم ؟ بر چه می اندیشم امشب ؟
 - من بفکر مرز و بوم خود ، بفکر مادرم هستم ،
 بفکر خانه‌هایی کز جفا ویرانه شدند ،
 چشمه‌هایی که ز نغمه اوفتادند ..

* * *

بر کش آن شمع و چ — راغ اول ،
 که گویم داستانها
 از هجوم وحشیان
 از جویهای خون
 از عروسان سیاه پوش از چراغی که فرو افتاد و شد خاموش ...

جـا—وہ

میکنی جلوہ ، بشب ، ایسایہ سحر آفرین !
نور زرد کهربائی کز نکاهت بر چکاید :

ای پری پیکر ! که در صبح جوانی سرزدی
هبا که در جان و رست ، چون مار مرزه ، زهر ریخت ،

گرچه خالی مانده جای ، لیک عطر کیسویت
ای فروغ شمع خلوت ! گرچه مردی از نسیم ،

ای بت آشفته سو ! پیراهن ابریشمیت
صبح کز روزن بر آرم سر ، بینم ایدربخ !

* * *

* *

میکنی جلوہ بشب ، ای سایه سحر آفرین !
نور زرد کهربائی کز نکاهت بر چکاید :

شب ۱۱ بهمن ۱۳۴

مـتـر و کـ

خاک گورستان نمسته روی ایوان خراب ،
برده ها آویخته ، بر سقف تیره ، عنکبوت !

آینه نمایان اکتون صورت زیبا بمن ،
در لجنها آب کشته سایه های زمر دین ،

ایدرخت بیدمجنون ! پیرگشتی همچومن ؟
 از چهره ، ای دختر همسایه ، پژمرده گلت ؟
 وه چه خاك آلوده وبی جنبش وافرده ای !
 آنچه من دیدم ، توهم درعمر کوتاه دیده ای ؟



ازره عمر گذشته ، بازگشتن بیهوده است !
 گیرم ، اکنون ، از سفر برگردی ، ای کیتی نورد !
 سیل بام - را را شکسته ، بسته راه کاروان
 درهمه مهمانسرا ، يك تن نداری ، میزبان ...
 گرچه افسانست آرزندگی ، ای همسفر !
 چشم پوش از عالم زرينه و افسوننما ،
 راه ظلمت پیش گیر و برنگرد از راه خود !
 كن فراموش ، اندك اندك ، حكمت بود و نبود ...

هـ ب ۸ بهمن ۳۴

دنیا ، بهر طرف ، بره عاشقان زار
 افروخته چراغ که سوسو کشد بدور ...
 تار و روان ظلمت ، مجذوب بگذرند :
 از وادی فنا ، بدل شاد و پر سرور ...

شیخ صنعان

او بود عاشق زن ترسا ... به نیمه شب ،
 او بود تائب از می و از عشق گلرخان ،
 از دشت بر گذشت و سر راه وی نشست
 لیکن چو دید جلوه گل توبه بر شکست ...
 وقت نماز شد ... همه شبخیز بردمید ؛
 صنعان فکند سیجه و سجاده بردرید !
 يك سایه ای گذشت زده ، پیش وی ستاد !
 داد از برای دلبر کی دین و دل بیاد ...
 لیکن زن مسیحی ازین وقعه نفع جست ،
 گفت : اگر وصال منت آرزوست ، خیز !
 بر شیخ ناسپرده کلید خزانسه را
 برگرد از محمد و شو زی مسیح هیا ...



آنشب گذشت ، روزدگر شیخ ره سپرد ؛
 چون شام شد ، بدیر زدند ارغنون عشق ،
 آمد بدیر و دین دگر اختیار کرد ؛
 آنکه که ماهتاب سراز کوهسار زد ...

يك برده از حریر دورك ، از فراز چرخ ،
در هم شده ست رنگ هوا ، رنگ بوستان ؛

زیبا تر از حقیقت خود ، دلفریب تر ،
در بخت هریکمی ، بفسون جلوه گر شده

باغست و بوستان ، همه جا .. تا کرانه‌ها
در دور ، در فضای چمن ، زیر آسمان :

مستغرق خیال ، بسی آرزوی دل ،
چون مرغک سیاه زنده بال و پر ، مگر

از « شقایق »

در غروب آفتاب

در آب راکد و صافی ، نگر به نیزاران ،
ز مهر غاربست آیا گرفته خاطر و جان ،

ستاره‌ای که پیام آور شب تار است ،
پربرخی که فراز آمده ، ز راه ده ،

صبح

سپیده پرده زند چون ، بجانب خاور ،
سپیده چون بدمد ، بلبلی ، به بیشه دور ،

در آبدان سیه ، شعله‌های مه بیند .
نظر بشرق کند ، از ترانه لب بندد .

خیال غمگن شب را سحر کند نابود ؛
عیان شود ، در افق ، کوهسار سیم اندود

سپیده بر درد از هم حجاب ظلمت را ،
ز روی باغ فتد پرده شیانگامی

...

فرورغ و نقش و نگار جهان خود پیدا
هموم چند فزاید ، به غصه های مسا ...

ز پشت پرده شود فاش عالم اسرار ،
فسوس تیرگی از روی جان نشوید صبح !

* * *

طیور را همه بر رنگ ارغوان گیرد
قمر در آب روان او افتاده ، میبرد ...
از « سایه ها » ۱۳۲۲

پرند سرخ کشد ، صبح در کرانه ، شفق ،
چو جلوه گر شود ، از سوی بیشه ها ، خورشید !

ظهر

ز روی عشق و هوس شعله ها فرو ریزد
در آن هوای گرفته ترانه ها خیزد ..

در آبهای کبود ، آفتاب نیمه روز ،
ز کشتزار طلایی و جنگل زمرد ،

...

بسوی چشمه گرایند گاوها خرسند !
کنار آب روان شاعرانه می ایستند ..

ز سوی مزرعه ، از راههای خاک آلود ،
ز لطف آب خنک ، مات کشه و میبوت ،

...

ز جام زرکش خورشید ، باده آتش
سسرک چند سراید ترانه های عشق !
از « سایه ها » ۱۳۲۲

همه مزارع زرین و بیشه ها نوشند ،
ببوته های معطر ، بیای گلبن ها ،

فرهاد

بودم مسحور یکی پرده خوش نقش سراب !
بامید یکه روان سازد یک چشمه آب ..

کوهکن ، عاشق شیرین ، که بصحرای امل ،
تیشه بر سنک فروزد که شکافد دل کوه ،

افکند طرح یکی گلشن ، چون باغ جنان ،
تا بیاساید شیرین بر بزم چهره در آن ...

با میدی که بهر سوی ، در آن سنگستان ،
سایه بانها ز درختان ، بلب آب زند



روزهای گذران ، همچو نسیم سحری
از بر دوست ، نه با قافله ای ، رهگذری ...

تیشه بر سنگ همی زد ، بهمین حال ، گذشت
ماهها رفت .. ولی هیچ بیامی نرسید :

اندر از چشمه ندید و گیل امید فسرده
جان بلب آمد و در آرزوی یار بمرده ...

سالها شد سپری .. کوهکن افتاد زبا ..
تیشه بر کوه زد و سینه احجار درید :

از « شایق » ۶ مهر ۱۳۲۲

بمجنون

تا درین بادیه بشکفت گل و سبزه دمیده
از بر یار سیه چرده پیامی نرسید ...

آنقدر اشک غم از دیده بخاک افشانیدی
سایه سنگ نشستی و بره خیره شدی ،

خیز کان قافله بگذشت شب ، از راه دیگر
برد از گلشن امید تو آن غنچه تر ...

در ره قافله تا چند نشینی ، مجنون !
تا نو آگاه شوی ، باد تصاف ناگاه

یار و همخوابه يك عاشق دیگر گردید
همچو مرغی شد و از پنجه صیاد پرید ..

عهد بشکست دلارام و فراموش کرد ،
آنسیه چرده ، سیه طراز ، افسوس !

کاندین بادیه يك همدم و غمخوارت نیست
دیگر ایمر دك دیوانه ! هواخواه تو کیست ؟

خیز ! ای عاشق بیچاره ! منال از غم دوست !
آنکه دلخواه تو بد ، گشت هواخواه دیگر ،

از « شایق » ۲۴ آذر ۳۲

شفق آویخته يك پرده خوش رنگ خیال ، رنگ شنکرف فـر و ریخته در آب زلال
آسمان سرخ و زمین سرخ و گلستان گلگون ؛ مرغکان را همه آلوده بر وبال بخون !

...

شفق آراسته يك بزم درخشان ، بفسون ، آبدانها همه چون ساغـر میفا پر می !
آه ، کلین لاله فرخنده و رنگین شده را : يك شبی هست مالال آور و غمگین دربی ..

از < شقایق >

راه کـوه

آنجا ، بق پشت جنگل هر موز و سبز رنگ ، در سر زمین سخت و بکسار نیلگون ،
راهی پدید گشته بخود ، در فراز و شیب ، راهی دراز و مبهم و باریک و پرفسون ...

...

آنراه دلکش است و خیال آورست روز ؛ آن راه را نـرفته مگر شاعر و شبان !
آن سرگران ز باده اوهام و این یکی : دنبال گله های خود ، آرام و نغمه خوان ..

...

روشن بود ، بتاری شب ، با چراغ مه ، یا بسا ستارگـان طلاگون و بسدین
آن راه تا سپهر بـرین گشته متصل ، آن راه از سپهر بـرین است تا زمین ..

☆ * ☆
☆ ☆

در گوشه ای نشسته ، سحر ، زیر نارون ، هر دم ، باشتیاق ، بـر آن راه بنکرم
بینم که ابر سایه بر آن بر فکنده است ، بینم که دلبری شده همراه و همبزم ...

از < شقایق > ۳۲۲

دل جو افسرده شود ..

جریخ هر شب نزنند پرده زربفت بـرند تا که بر پرده افسونگر وی خیره شویم
ماه هر شب در افق شمع نیفروزه ، تا دست در کردن هم بر طرف بیشه رویم ..

چشمه هر شب نبود زهـزمه برداز و نسیم
گیسوانت که همه پرشکن و شیرنک است

شاید، این چشمه دم از نغمه فرو بسته، دگر
شاید این باد که در زلف توست گشته شده،

دل چو افشوده شود پـر دۀ زر بفت فلک
چون جوانی گذرد، ماه، چو بخیارۀ سرد

بـرفکن برده ز سر، ایامه تابندۀ من !
قدحی بر کن از آن بادۀ سرخ، این دم خوش

هر دم از کوه نمی خیزد و مشکین نشود
تا ابد تازه و شیرنک و پر از چین نهود ..

خشک گردیده نفلند بگلستان و چمن
یکشبی خواهد گفتن بتو افسانۀ من ..

کهنه گردیده، دگر جلوه ندارد هر شب
بزم ما را نکند گرم، بهنگام طرب

بـاز کن بند ز گیسو و بر خسار انداز !
چون نسیمی گذرد .. لیک نمیگردد باز !

از « شقایق » ۱۳۲۲

کتاب زندگی

شبان تیره، بکنجی، نشسته تا بسحر،
کتاب زندگی را ورق زدیم .. هیاهات !

شبان تیره گذشت و سحر فراز آمد،
چو روز گشت ز نو آرزوی شب کردم

کتاب زندگی را ورق زدیم، ورق زدیم،
اگر چه قصۀ عمرم در آن مصور بود :

بنور شمع فروزان، قرین ناله و آه
بهیچ روی نکشتم ز رمزی آگاه ..

غمین و نیره .. چه گویم سیاهتر از شب !
که بود روز سیاهم تباہتر از شب ..

نه نقش دلکش دیدم، نه رنگ شوق انگیز !
ولی فسانه ای بخواندم، غمین و درد آمیز ..

ز پشت پشیده نظاره بنور مه کردم
یکی ورق ببریدم، سپس تبه کردم ...
از « اشعار جدید » ۱۳۲۶

شبان بیره نشستیم، بکنج خانه خویش،
چو شب بسر بشد از دفتر سیاه ~~مهر~~ :
حاصل

نقش شب تنهایی

نقش شب تنهایی در پشوده شام افتد
در آب روان آنکه اندوه ظلام افتد ..

چون روز زر آلوده بیرنگ شود، کم کم
چون روشنی و شادی برخیزد از دنیا،

...

شب پشوده زیبایی، همرنگ بهار آرد
در خاطر ناشادام بس رنج بیار آرد ..

ایکن شب تاری، در حلقه چشمانت،
دنیای خیال انگیز، از نور نگاه تو،

* * *

در تیرگی دنیا، همزاد خیال — من !
در پرده تاریکی، چون آب زلال من ...

دانی کیم ای دلبر؟ کم کرده ره مقصود،
در خلوت بستانها، چون مرغ شباهنگم،

...

چون غنچه شادانی از خون دلم سیراب !
چون سایه کمرنگی، در روشنی مهتاب ..
از « اشعار جدید » ۱۳۲۶

دانی کیمی ای دلبر؟ بشکفته بدر اندر،
چون شمع زر افشانی، افسانه یک آنی،

بیاد یک شب ...

شمعدانهای طلائی و چراغان کبود
در شبستان روانپرور ماغیر نبود ...

نیمه شب بود ... بمشکوی معطر، میسوخت
جز تو و شمع، بغیر از من و پروانه زار،

...

شیخ دلکشی افکنده یکی سایه ناز ؟
غافل از آنکه دمد اختری از پرده راز ؟

خواب بود، آنچه همی دیدم، بر پرده شب،
پا که سرمست بدم از می کلکون هوس،

خواب میدادم کز پرده بر آید ملکی ،
یا که بیدار بدم ، گوش با فسانه عشق ؛

• • • • •

اطلس آبی بر تن ، بسرش تاج زرین ؟
یا تو بودی ببرم ، آتش ، ای تازه گلین

تو بدی .. ایصنم دایروای چشم سیاه !
من بتو عاشق و مفتون و تو بس شرم زده !
قد برافروشته ، چو شاخ زمرد ، لب آب
من چو میخواره ، تو در ساغر شب ، باده ناب ...

از « حقایق » ۱۳۲۲

اشتران

آهنگ دلپذیر جرس ، درسکوت شب ،
از هر یکی ، براه فتد سایه دراز ،
گویند بر اشتران عرب ، داستان راه
در دشت بیکرانۀ غم ، در فروغ ماه ..

• • • • •

يك تن ز اشتران كه بدنبال یار خویش ،
بیند بخاك ، سایه خود ، میکند خیال
در راه — رغبار قدر گام میزنند
جسمی است ، سر ز پرده او هام میزند !

• • • • •

يك دیگری ، كه در ره بر رنج بادیه ،
داند كه این سیاهی مر و زعكس اوست !
پیش از همه گم — بداخته و پخته تر شده
در راه عمر تیره و راه سفر شده ...

• • • • •

آن سوم — ی ، بفکر شده .. آرزو کند
باساربان سبك کند این بار جانگزای ،
— ایکاش واحه ای در افق جلوه گر شود !
— با قافله ، ز لطف ، سر آبدان رود ...

• • • • •

— ، مست آرزوی دراز و خیال خام ،
سر مست از — وای فسونگار آرزو :
چو — و اشتران ، بیادیه ای گام میزنیم
در پرده فروغ قمر ج — ام میزنیم ...

عکس زما افتاده بره ، روی ریگ-زار
 زاسرار زندگی که نهان کرده روزگار ؟

...

هر شب ، ز خوابهای پر آشوب بيمناك !
 يکروز ميشويم نهان در حجاب خاك ...
 از « اشعار جديد » ۱۳۲۶

جز سایه نيستيم ، ولسی در فروغ ماه ،
 آن کيست از ميانه ما به-اخبر شود

هر روز پاييند خيال ، از جهان ملول !
 يکروز سر زديم ز ظلمات زن-دگی ،

از صحبت باران دمشقم لالک آمد ...
 از « گلستان سمدی »

سير از صحبت ي-اران دمشق ،
 سر نهادم ببيايان و کوي-ر
 انس بگرفتم با وحش و طيور ...
 زي-ر چنگال پلنگ افتادم ...

...

کار گلی ، تاب و توانم فرسود ...
 گفت : - اينجا چه کنی ؟ مرد خدا !
 همدم و ي-ار خدايان گشتم
 گل کش خندق کفارم ک-رد !
 بابت فديۀ-ن ده دينار
 دخترش را بنکا-م آورد !
 کرد بيهوده گران کابين را ...
 گشت بويـا چو گل نفـز چمن
 خير گي ک-رده و دشنام داد
 گفت ايکل کش ! ، ای بيسر و پيا !

خسته از ع-اشقی و قصۀ عشق ،
 در ره قدس ، بگر-م-ای هجير ،
 کردم از باد ي-ه خشک عبور ،
 تا ک-ه در بند فرنگ افتادم !

در طرا بلس ، بصف قوم يهود ،
 کار فرمای حلب د ي-د مرا ،
 گفتم از خلق گري-زان گشتم ،
 نمک دوست گ-رفتارم کرد :
 الغ-رض ، داد ، ز روی اجبار ،
 بحلب ، با همه اکراه-م ، برد
 گر چه بد دختر کش نـا زيبا ،
 نو عروس اول دل ي-رد زمن ،
 ليک ، کم کم ، ز رخس پ-رده فتاد ،
 همچو شب کرد سپه روز م-را ،

نیستی آنکه پدر ناچاری
گفتم ای آفت جـ... ان! در سفتی!
داد گر بیاب تـ... و ده دیناری
گر رهـانید ز زنجیر فـ... رنك،



داد از بهر تـ... و ده دیناری ؟
خوب گفתי و بسی گل گفתי ...
تا نجاتم دهـ... د از بیگاری ،
داد بر دست یکی ماده پلنگ ! ...

بره ای را ، سحری ، مرد بزرگ ،
نیمه شب ، کارد بجلقش مایلید !
آنگه ، گفتم ، از کف گر گم بر بود ،

وارهانید چـ... و از پنجه کـرگ !
بره زین کار فضاحت نالید :
خود مگر گرگ جگر خوارم بود ؟
• دیبا. ر ۳۳

ستاره بخت

هر کسی را اختری در آسمان باشد شگرف
لیك من دیدم ، به بیدار ، بشبهای دراز ،
دل که در آغاز شب ، چون گل شکوفد ، ایدریغ !
اندرین غربت که روزان در بدر گردم ، ولی
بسکه سیرم از نوای خشك و ناموزون روز ،
سوختم هر چند از آلام و خـاکستر شدم :
گرچه جانان رفت ، خانه شد تهی ، افسرد شمع ،

چون چراغ تابناك و شمع زر افشان شب
اختر بختم فرو غـایتید از دامـ... ان شب !
میشود افسرده و کمرنك در پـایـ... ان شب
میخـزم در تیرگیها ، میشوم مهمـ... ان شب
می شتابم سوی ظلمت ، بشنوم دستان شب
لیك از نـ... و می فروزم ز آتش پنهان شب
لیك صد شکر از افق تابد مه تابان شب ...
زمستان ۱۳۳۶

« یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت ... »
از « گلستان سعدی »

شاء—ری پیش امیر دزدان
پیش وی دست تمنا بگشود ...

فصل دی رفت ، بیرف و بوران ،
ساخته شه—رو تنایش بنمود

گفت تا جامه او بر کنند ،
رفت بیچاره ، بسرهای شدید ،
دست زد سنک بگوید از راه
دید یخ بسته همه سنک سیما !
سنک را بسته درین یخ بندان ،

...

میر ، از غرقه ، شنید آنچه بگفت ،
گفت ای مرد حکیم آگاه !
گفت من جامه خود میخوام
مـرسان شر بما ایجانی !

ایگل نرگس !

برهنه از ده بیرون کردند !
سکمی چند شد از راه بدید !
تا کند دفع مکر سگها را ..
گفت این مردم بد کاره چرا
برگشودند ز سر طوق سکان ؟

کرد خنده ، گلش از گل بشکفت !
از امیر الامـراء چیزی خواه !
اگر انعام کنی جم جاهم !
خیر واحسانت بتو ارزانی ...

چه کردی ، ای گل نرگس ، درین بیابانها؟
بیا ، بیاباغ و چمن ، ای نگار روح افزا !

...

همیشه دست تهی ، زین هدیه بر گردی ،
همیشه بر گل رویت ، که نفز و شادابست ،

...

چه دیده ای ، تو ازین انزوای وحشت ز ا؟
نگر که جیش سیاهی ، بشب ، شبیخون زد!

...

نگر که ماه بر آمد ، ز پشت جنگل سبز ،
مکری ! همچو شاهنک ، کاندین بستان :

که جای دیو و پری ، منزل شباویز است
که شیشه پرزمی است و پیاله لبریز است ..

بدون آنکه کنی دامنی پر از ریحان
سرشک غم بفشانی ، زدیـده تابان ..

...

بتنك شام ، چه گردی بـدره خالی ؟
بباز نغمه شادی ، زغم چـه مینالی ؟

...

چو کوی عاج درخشان ، زچنبر خاور
نهال آرزوی کس نکشت بار آور ..

از « شقایق »

شراب

بیاد روی تو خوردم شراب عشق انگیز
 شراب ناب که باشد چو آفتاب زرین ،
 در آن زمان که بدنیا هنوز ناک نبود
 بکاسه مه افسوننمای سیم آلود .
 شراب گفتم .. لیکن چنان می صافی
 چو چشم خویش بهم بر زنی ، طلوع کند
 که قطره ای بچکد گراز آن به چشمه آب ،
 هزار اختر رنگین بتار و بود حباب ..
 اگر کسی ، زمین قبیله ، زان نوشد :
 اگر قوافل صحرا بیاد آن افتند :
 تمام اهل قبیله ، شبانه ، مست شوند !
 چو باد صبح سبکی ، بکوه و دشت روند ..
 بخاک مرده فشانی اگر از آن باده ،
 بریز تا که وی ارخته ای نشیند باز ،
 بقبر مرده دیرین ، بسحر ، جان گیرد !
 نخورده از می آن رز ، بسی توان گیرد ..
 شراب گویم .. آنسان شراب جان پرور
 شراب گویم .. اگر بابت عرب نوشی :
 که همچو روح بود در پیاله کالکون
 تمام عمر شوی با خیال وی دلخون ...

بیک شاعره عاشق پیشه

نامه

گر چه بژمرده مرا گلشن مگل ،
 گر چه کسی نیست به چشم نگرد ،
 رفتی دیگر ز کف دامن گل ...
 بی باسرار دل خسته به سردا
 باید امید ز خورشید کسست ..
 میکنم به از یکی فکر محال :
 لیک ای دلبر به غنچ و دلال !

گر خزانم بفسون، ایگل تر !
 گر پریدختری از راه و داد :
 گر یکی شاعر — ره چشم سیاه
 گر نوشتی غزلی دلکش و تر
 گر چو تو — دم زجلافت میزد ،
 گوش کن ، ایزن ! سوگند بعشق !
 چونکه زان شعر فصاحت ببارد ،
 یک زن شاعر ، آشفته درون
 شعرها خوانده ام از شاعر ها
 همه دم از دل دیه — وانه زده ،
 کر چه چون تو همه وصلت جسته ،

**

میشد از عشق چو تو بار آور !
 جرعه آب حیات — م میداد
 میشد از سحر بمن خاطر خواه
 تا دهد از غم — م پنهانش خبر ؛
 خویش را بپهده رسوا میکرد ،
 من نمی گشتم به — ابند بعشق ..
 تیرگی بر دل و بر جان آرد ..
 کرد — ر شمع نکردد بفسون
 همه از عشق نهان داده صلا !
 بال بر شعله ، چو پروانه زده
 لیک از گفتن آن لب بسته ..

قصه بی پرده زن رسوائی است ...

عشق ورزیدن زن زیبایی است ،

باز از گشت

تا بشویم همه شب زلف سیاه ،
 بر دو گوش تو ، چو یک روی نما
 شعله ور گردد ، در پر تو شمع ،

باز میگردم از ظلمت مرموز فنا
 بسر چشمه ای ، در پر تو ماه ..
 باز میگردم تا حلقه زر آویزم
 کز دو سو ، از پس کیسوی دراز ،
 روی بالین — ایمایه ناز !

نیمه روزان که ببوید گل زرد،

تا برون آیی و در باز کنی !

خنده بر من زنی و ناز کنی ..

بادۀ نــــــــــــاب به پیشم آری

تو بلبلخند بگوئی : - آری ! ..



خاک آلوده و بس تشنه لبم

گیسوی پــــــــــــر شکنم

دوستانان من و دلبر من !

خفته غریب زمــــــــــــان !

چشمه خشکیده و لب دوخته است ..

فروردین ۱۲ - تیر - ۳۵

باز میگردد بر مزرعۀ بشکفته ،

تا بنوشم بقدر شربت سرد ..

حلقه بر در زخم ، آنگاه ... مگر

تا بیاد آوری از عهد قــــــــــــدم :

فرش گستردۀ در ایوان گلی ،

هر چه من گویم بیجا ، با جا ،

آه راهم همه بن بست شده !

گشته اسپید ، ز درد و غم تو ،

مرده امید بدل !

چشمه ماه گل آلوده شده .

خاک گردیــــــــــــده همه

خانه ام گشته خــــــــــــراب

در پس پردۀ تاریکی آن :

باز کردم زره رفته ؟ - چه سود !

خیمه عشق و هوس سوخته است ،

گل بیخار

شکل منسوخ من و دشمن خونخوار منست

نو جوانی منست و گل بیخار منست ..

آنکه می بینم در آینه باهوی سپید

و آن نگار بیکه بدیوان غزل نقش شده :

آیه یأس مخوان !

رونیق بزم مرا باغم و اندوه مکه ! جان مشتاق مرا لحظه ای تنها بگذار ! نقش افرشته آراسته و خوش خط و خال .. تا خورد باده گلگون، شنود نغمه ساز در لب آبروان تشنه نمیرد هر گز ..	آیه یأس مخوان ، ایشب تاریك سیاه ! قصه از عالم اموات مگو ، ایشب تار ! تا که بر آینه فکر فتد نقش خیال ، آنکه برگشته شبانه زره دور و دراز جام زهر از کف عفريت نگیرد هر گز ،
---	---



غم بگذشته و فرسوده بیام مفکن ! خشك شد چشمه عشق ، آینه ام گرد گرفت .. گفتمی افسوس بر این زندگی زود گذر ! تا شوم در دل ظلمات الم محو و تباه ؟ مرغ خوشخوان سحر بر طرف کلشن شد ..	ایشب ، اینقدر مگو قصه ز اعصار کهن ؛ آنقدر نوحه سرودی که دلم درد گرفت ، قصه گفتمی بمن از کتوتهی عمر بشر ، لیک در بستی بر روی من ایغول سیاه ! پرده برگیر که دامان افق روشن شد ،
--	--

۲۰ بهمن - ۳۵

باغ محبت

آب درجوی روان کردم ، چون زمرد تر ، سایبان ساختم از بهر تسو ای سیمینبر ! تا که مرغان چمن بر سر آن نغمه کنند زاله ها بینی اندر گذرت شعله زنند ..	باغی آراستم از بهر تو با محنت و رنج ، بافتم پرده ای از پیچك واز بوته تاك ، گلشنی ساختم افروخته چون باغ ارم ؛ آب پاشیدم بر سبزه که در پرتو شمس ،
--	---



شمع افروخته و باد به ساغر کسرم
من زدم خنده بتو ، غیر نداند دردم ..

بزمی آرامم از بهر تو ، در غیمه شب ،
شمع بدعهدی تو دید و بمن زار گریست !

قصه عشق زلیله ای وزمجنون گفتم
باسبان گشتم و تا صبح کهان ناخفتم ...

من نخواهیدم شب .. تا تو بخوابی جانان!
تا نسیم سحر آشفته نسازد زلفت :

از « شقایق »

بهرغ شبخیز

از پس شبشه در نور امیدی جوید ؛
همه افسانه ظلمات و سکندر گوید :

چون بظلمت ، نظر واهی و پر سایه من
چون بیالین من ابلیس خطا کار خیال ،

خبر از مـ و کب فرخ پی نوروز آرد ؛
زده آمدن صبح دل افروز آرد ..

ناکهان بانگ جرسدار تو برخیزد .. تا
یا که چون هانف غیبی ، ز سرا پرده قدس ،

در بیابان فسونکار اصل می گشتم ؛
که سحر شمع فروزد ، سوی خاور ، کم کم ؟

هنکه ، سر گرم خیالات پریشان ، بیهود ،
لیک تو از قفس تیره خود میدیدی :

که نخسبی وز ما سخت نگهداری راز ..
بی سبب ، میدوری آرامی شبهای دراز ؟

تو مگر عاشق پروینی و یا همدم ماه ؟
از چه ایمرغ شبخیز ! چنین بی پروا ،

از « افسانه شب » ۱۳۲۰



بر فشانند گل و غنچه واحسن گفتند ؛
توتیا کرده و بوسیده ، بهر کان رفتند ...

بر سر آنکه ، ز کشتار بشر بر میگشت
خالک پای نجس آنکه بسی گفت دروغ :

زیر آسمان پرستاره

گاهی بچرخ نقش زند دست کردگار : با آب زر، بپرده شب، صورت قشنگ !
امشب بر از ستاره شده آسمان ما ، کرده ست ماه در طرف بیشه ها درنگ ..

* * *

بغزوده بیشه ها همه در زیر آسمان : ز آهنگ دلکشی که کند موجهای آب
من عاشقم به نغمه لرزان دلکشت ، يك نغمه ای بساز بز ن تا روم بخواب ...

* * *

از خیمه کبود فلک ، اختران نگر : ریزند بر جهان سیه ، بر ————— رتوان زر
بگذار تا بخواب روم ، در کنار تو ، در زیر سایبان چنان کیسوان تر !

* * *

غمگینی از برای چه ای اختر سحر ! خاموش کن چراغ ، غمان دور تر روند ؛
در پرده گر نهفته کنون ماه شبفروز ! صدمه ماه ، در سایه شب ، جلوه گر شوند ..

از « شقایق » ۱۳۲۲

* * *

شبهای قزوین !

ز طاق مسجد ویران ، چو در شب تاریک ، شمع شمع فتد روی معبر باریک :
ملائك از دل ظلمات شب فراز آیند ، که روی عجز و تمنا بر آستان ساینند ..
نماز کرده ، سپس ، راه آسمان جویند ، بیار گاه مقدس ستاده میگوبند :
در آسمان کبود که شب چراغان است ، بخاك تیره چرا یک چراغ تابانست ؟
چرا به پرده ظلمت ، زمین فرو رفته ؟ بزیر پرده همه آدمی فرو خفته ! ..

پیلان

شنیدم یک زمره در ملک سیلان
 بسالی، فصل گل، باران نبارید
 چنانچه چشمه ها آسیب دیدند
 از آن رو پیلانها بیچاره گشتند
 بگفتند ای خدای بیشه زاران !
 همه آبشخور و کاریز و جیحون ،
 ملک فرمود در جنگل بگردند
 بهر کوه و بهر دره برفتند
 که بر آب روان بد بازه چند
 همایون موکب سلطان جنگل
 ز بین بـوته زاران راه بشکافت
 لب آن آب صاف نغمه بـرداز
 ولیکن آن زمین سبز و خرم ،
 تمام بیشه زار و بـاغ زیبا
 ز دوران قـدم شاه نمرود

.

ز خرگوشان گروهی زار و نالان
 بزیر پـای پیلان معـو گشتند
 برای دفع دشمن چاره جستند

چو روز چند رفت از کوچ پیلان
 میان چنبر کـرد و نه رفتند
 شکایت پیش شیخ خـویش بـردند

پس از مدح و ثنا گفتند ای پیر !
 که دشمن خانه مان را کرد ویران
 نه باغ میوه و نه بوستان ماند
 همه مالیده شد در زیر پاشان
 هر اندیشه فرو شد شیخ یکدم
 که اندیشه کند ، منطق بفهمد
 تمام عمر در جنگل چو ریده
 نمیدانند هنر جز زور گفتن
 نگشته چون بهر خویش نخجیر
 ادب باید نمودن خیره سر را
 یکی گفتا که من تدبیر دانم
 حریف هر چند مست و دیو بند است
 اگر چه در شب خون نیست ترسو
 رسالت گر بمن بخشند یاران
 همه یکدل بآن کس رأی دادند
 برفتند همچنان در نور مهتاب
 بزیر بوته ها گشتند پنهان
 بشد ایلچی بروی تپه بنشست
 ز دور آواز داد و گفت ایشاه !
 که تا پیغام او بر سر تو رسانم

بیندیش از بـــرای خلق تدبیر
 بزیر چرخ رفت انبوه طفلان
 نه آلودگ ، نه خیمه ، سایبان ماند
 بچنگ آورد دشمن ملك آسان !
 بگفتا پیل وحشی نیست آدم
 بیباغ و راغ مردم پای ننهد
 همه از کاسه بیکانه خورده
 هجـــوم آوردن و پیمان گسستن
 چو دیوانه گسسته بند و زنجیر
 بتدبیر و بـــه نیرنگ و فسونها
 بهافسون خصم از جنگل برانم
 ولیکن غافل از بند و کمند است
 بسان پهلوان پنبه ست بـــارو !
 برانم خصم را از مـــرغزاران
 بهمراهش بجنگل رو نهادند
 برسم بدرقه تـــا چشمه آب
 فرستادند او را پیش بیلان
 نفس تسازه نموده جا بجا گشت
 فرستاده مـــرا بر خدمت ماه
 و امر ماه بـــر کرسی نشانم

تو دانی بر بیمبرها حرج نیست
 بیاسخ داد زد خرگوش دانا
 که میگوید قمر؛ ای آهنگین تن
 مباحش اینقدرها بر خویش مغرور
 چنان آتش زخم بر دودمانات
 حریفی سخت پنجه چون ندیدی
 درونی گشتی به بیشه در شبانگاه
 اگر از فعل خود نادم نکردی
 در آرم چشمهایت را بچنگال
 چنان زارت کشم ای سخت جانا
 اگر باور ندارم داری گفته‌هایم
 بموج نقره آب اسب تـــــــازم
 شکفت آمد حدیث ماه بر فیل
 بموج لاجوردی ماه را دید
 بزد خرگوش داد ای پیل سنگین
 بخاک افتاده و سجده بجای آر
 تردد کرد پیل از گفته‌او
 بزد خرطوم خود در آب ناگاه
 هراسان شد بایلچی گفت، آیا
 بگفت آری، به لحن طعنه آمیز،
 گریزان شد به پیلان به نیرنگ
 بدنبالش روان گشتند پیلان

بگفتا پیل آخر منطقت چیست ؟
 بدان آگاه باش ایشاه پیدا !
 ز جور و ظلم خود اندیشه کن
 که هستم از تو و از شیر پر زور
 که دود تیره گون خیزد ز جانات
 بیاغ خلق رفته خوش چریدهی
 نمودی تیره آب چشمه ماه ؟
 بدور چشمه مهتاب کـــــــردی
 کنم آن پیکر سنگینت با مال ...
 که گوید خلق اندر داستانها
 درنگی کن که در چشمه بیایم
 که با فیل دهان پیکار سازم
 خرامان شد چو کوهی بر لب نیل
 کمی اندر کنار چشمه گردید
 بکن بر خالق کاریز تمکین
 که تا مه منحرف گردد ز پیکار
 روان شد سایه و ش بر ساحل جو
 بجنبش آمد اندر آبدان ماه ؟
 نمودم فعل زشت و کار بیجا ؟
 چه بانی ؟ ماه آشفته ست بگریز !
 گذشت از مرغزار و بیشه تنگ
 سر خرفت از جالیز و بوستان ...

قصهٔ بازرگان و طوطی

هر زمان سر بر سر وی میگذاشت
خبر و آگاه را میداد از اوضاع خبر
بر همه افسانه اش میداد گوش
این خبر را بنده ای بر خانه برد..
در سر سفره، بگناه تنگ تمام
از پرنده‌ین جامه و انمار هند
تا که رو بر طوطی ناشاد کرد :
کو چه سوقه‌انی ز همدت آورم ؟
گفت - ای ارباب ! ای فرخنده نام !
این پیام از من ببر بر آشنا :
گرچه آن محبس غمین و تیره نیست
روز از دیده گهر باردار همه ،
ابروسان کش به باغ و چمن !
که شما بر سبزه گاهی بر درخت ؟
چون روید اندر هوای بوستان ..

* * *

تا رساند سوی جنس از وی سلام
کرد لنگر از دل و ریسمان جدا

تاجری يك طوطی زبینه داشت
همچو آدم طوطی سبزینه بر
بود تاجر عاشق آن سبز پوش
از قضا يك روز عزم هند کرد
خانم خانه ، کنیزان هر کدام ،
تجهه‌هایی خواستند از کار هند
خواجه هر يك را بوعده شاد کرد
زین سفر ، ایمرغك رنگین برم !
آه سرد از دل کشید آن مرغ رام ،
گر گذارت به رفتن از بیهوشها
که یکی طوطی بحبس آهنی است ،
ليك باز از بیشه یاد آرد همه
گوید ای یاران بد پیمان من !
«این روا باشد که من در بند سخت ،
باری از من یاد آرید ای مہان !

«مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
صبح در کشتی نشست و ناخدا

بادبان افراشته ، کشتی براند
مدتی تاجر در آن اقلیم کشت
دید هر جا طوطیان سبز پوش
بر سر شاخ و شجر گپ میزنند
تاجر استاده در آن نزعت سرا
که - یکی طوطی بحبس آهنی است
لیک باز از پیشه یسار آرد همه
گوید ایاران بد پیمان من !
« این چنین باشد وفای دوستان ؟ »

.....

طوطی بی چون حرف آن مردك شنید:
نقش بیجان شد بخاك تیره کون ،
مرد را زان واقعه آمد شکفت
لیک بس غمناك شد از کار خویش،
گفت با خود ، از سر نا بخردی ،
طوطی سبزینه را کشتی فسوس !

...

چون مہی بگذشت زان احوال باز
باز در کشتی نشست آن مرد خام
در بزد بانو بیامد شادمان
دور مردك حلقه و بیا زدند ،

تاجر ما را بهندستان رساند
تا سحر گاهی ز بیشه بر گذشت
چون عروسان کش عشوہ فروش
یا بسبزه یا بگلشن می چمند
داد بر آنان پیام مرغ را :
گرچه آن محبس غمین و تیرہ نیست
روز از دیده گهر بارد همه ..
ای عروسان کشی بساغ و چمن !
من درین حبس وشما در بوستان ؟

از سر شاخه بخاک اندر سرید
از سر نیرنگ و بارنگ و فسون ..
دور شد زانجا ره منزل گرفت ..
وز پیام مرغ بی آزار خویش .
آتش بر خرمن جانی زدی ..
قاتل يك جانور کشتی فسوس !

تاجر ما برگ ره را کرہ ساز
تا فراز آمد بشهرش تنك شام ،
هم کنیزان آمدند از بوستان
حلقه رنگین و بس زیبا زدند !

هر یکی بـا عشوه ای هـدیـه بخواست
 مرد همبان بـاز کرد، از روی عشق !
 داد بر بانو بـرند لاله گون ،
 چون شفق در نیمه شبها میشکفت ،
 بر کنیزان دگـر ، از روی جود ،
 الغرض بـر هر یکی یـک تحفه داد
 طوطی بیچاره از پشت قفس
 گفت - خواجه، تحفه من پس کجاست ؟
 گفت - تو تحفه ز من نـاخواستی ،
 چون بمرغان دادم آن پیغام تو ،
 طوطی نغزی ز دردت بـوی برد
 بنش پشیمان گشتم از پیغام خـویش ،
 خواجه چون گفت این سخن، لرزید مرغ !
 در قفس افتاد آن سبزینه بـر ،
 خواجه چون آن دید، شد اندوهناک !
 اشک بـر دامن فشانده ، داد زد ،
 گفت : - آوخ ! مرغ سبزینه بـر
 آه زندانت ، شب ، تار یک ماند
 گر بدانستم کـه تو ناز کدلی ،
 کی خبر میدادم از مرگ رفیق ؟

هدیه ای که هم عزیز و پـر بهاست
 چون شنید از مهربانان بـوی عشق ..
 که در آن بنهفته بـد رنگ فسون
 صبح آن رنگ فسون را مـسی نهفت
 سینه ریزی داد ، یـا هر کبود ..
 تا همه از خواجه خود گشت شاد
 بر کشید از سینه خـود یک نفس
 تحفه طوطی کـی ز ن پس کجاست ؟
 از منت یک کار بیجا خـواستی ..
 در دل بیشه بیردم نـام تو
 زهره اش بدریده و لرزید و مـرد !
 تلخ کردم ، بی سبب ، من گام خویش ..
 از غم و غصه تبه گردید مرغ !
 همچو گل کز باد گردد بر پیر ..
 شد دلش از مهر مرغك چاك چاك ..
 همچو مادر مرده ای فریاد زد !
 از چـه بگذشتی زه نیا بیخبر ؟
 ریخت روغن بر زمین و دیک ماند !
 نازك و نارنجی و بـر ك کلی
 کی فـرو میربختم قلب رقیق ؟

«ای دریغا مرغ خوش آواز من!»
 این سفر هر چند بار آور بشد ،
 گر چه هدیه آوریدم بهر یار ،
 گرچه بزم گشت روشن..ایدریغ!
 این بگفت و درب زندان باز کرد ،
 بر گرفت از بال سبز و بنگر بست ،
 بر یکی کنجی فکنده گفت :- روا
 طوطی مرده ، بناکه ، جانگرفت ،
 خواجه شد مبهوت ، از نیرنگ او
 آنچه کرد او ، مو بمو آموختی
 گو ، چه بادت داد آن مرغ شریر ؟
 گفت طوطی :- درس عقلم یاد داد ،
 تا بیفتم ، همچو او ، بیجان ب خاک ،
 چونکه در بندم کشید آواز چند ،

آورده اند زاهد مستجاب الدعوة بر لب جوی
 آشفته بود غیلواج موش بچه افکند پیش او ..
 از « کلینله دمنه »

شنیدستم که يك تن زاهد پیر
 ز کنج دخمه تار يك بر جست
 در این اثنا غلیواجی ، ز افلاك ،
 چو زاهد موشك بیچاره را دید

ای دریغا همدم و همراز من !
 دلپذیر و نیک جانپرور بشد ،
 تا بشد با بنده هر شب سازگار ..
 کشتم ، ای مرغ زمرد ، بیدریغ ...
 گور تنك مرغ بیجان باز کرد
 همچو بچه بر عروسك بر گریست !
 گشته ای دیگر چو بشکسته سمبو ..
 بر پرید و جا سر ایوان گرفت !
 گفت - بردی طوطیان را آبرو !
 « چشم ما از مکر خود بردوختی ؟ »
 تا که بر موش مردگی گشتی دلیر ؟
 تا رهم از دست مرد نامراد ..
 تا شود خواجه بر این سینه چاك
 لاشه من و اره انیدم ز بند ... »

چو از زهد و عبادت گشت دلگیر
 بیانی شد کنار جوی بنشست
 یکی موشی فرو افکند بر خاک ..
 گرفت از خاک و در دستار پیچید

که بر منزل برد آن سخت جان را
 ولی اندیشه کرد این موش ناباک
 اگر در خانه وی جا گزیند
 دعا کرد ایزد او را دختری ساخت
 چنانکه مهر روی دلبذی—رش
 سپرد آن دخترک را قیم راد
 که آموزه باو خط و کتابت
 غرض آن مه جمین در مکتب تار
 بخواند از گلستان عشق و جوانی
 چو شد بالان بسان سرو آزاد
 خبر شد زاهد از آن ماجرا چون
 بگفتش ای بت طن—از و زیبا
 که چون دوشیزه بالنده گردد
 بیاید شوهری نزدش نشاند
 کنون جفتی گزین ای سرو آزاد
 بزد لبخند دختر، گفت ای پیر
 کجا آن شوهر معقول و دانا
 که شب مانند شمعی بر درخشد
 بگفت از مهر تابان میزنی دم ؟
 بمهر تابناك آن مرده رو کرد :

که بر سفره نشاند میهمان را ..
 که افتاده چنین از اوج افلاك
 از او اهل و عیالش رنج بیند
 پرازناز و کرشمه دلبری ساخت
 زدی بر سایه تالاب آتش ..
 بمکتب خانه بر دست استاد
 ز حکمت فصل عشق و ناز و صحبت
 روان کرد از کتب اشعار بسیار
 بشد يك خانم آداب دانی !
 بزد آتش بقلب م—رد استاد
 ز مکتب خانه اش آورد بیرون
 بسی افسانه دارد دار دنیا
 — چو طوفان بلا توفنده گردد —
 کزان خورشید تن آتش نمانند ..
 بمیل خ—ود ، بخیل آدمیزاد ..
 مکن ما را چنین از زندگی سیر ..
 که در خیل بشر باشد توانا ؟
 بروز سرد هم گرمی ببخشد ؟
 — بگفت آری همان را می پسندم ..
 بگفت — ای آفتاب آسمان گرد !

به پسرده اختری تسابنده دارم ،
 که از من شوهر زبینه خواهد
 بگفتا آفتاب : - ای مرد سرمست !
 که بر رویم حجاب تیره بندد ،
 بشد زاهد به نزد ابر ، گفتا :
 ز من يك شوهر زبینه خواهد
 بگفتا آنکه جوئی باد راز است
 قوی تر از من است آن باد تیره
 بسان مهره ——— ازان رمز داند
 چو بشنید این سخن پیر پریشان
 بگفت آن فصل را در خدمت باد
 مرا يك دلستان نوشخندست
 ز من يك شوهر زبینه خواهد
 اجازت ده که عقدش را بخوانم
 بگفتا کوه از من سخت جان است
 سبك سارم بخواند ، خساکسارم
 اگر چه من جهان کردم ، سبك پای
 شبیخون گر ز من بر من بخندد
 ز پیش باد شد ، آن مرد نساچار
 که ای کوه بلند آسمان سای !

اگر خواهی بمقد تو در آرم ؟
 قوی پنجه ، یل فرخنده خواهد ..
 زمن توفنده تر ، بی شبهه ، ابرست
 بریش هر چه خورشیدست خندد ..
 — که این سه طلعت طناز زیبا
 قوی پنجه ، یل توفنده خواهد !
 که بر پرورده تو چاره ساز است
 که من در چنگ او باشم چو مهره
 مرا هر جا که خواهد میدواند
 بنزد بساد رفت افتان و خیزان
 که ای باد دلیر سخت بنیاد !
 که اندك عیبجو ، مشکل پسند است ..
 قوی پنجه ، یل توفنده خواهد !
 سبك گردد مگر بار گرانم
 که هم سنگین ترست و هم جوانست
 ستیزه بسا چنان دشمن نیارم
 ولی او ساکن است و پای برجای
 چو دیو سخت جان از جا بجنبد ..
 بگفتا این غم و غمادی بکمسار !
 یکی دو عیزه دارم نکو رای

ز من يك شوهر زيبنده خواهد
 همه كس دخترم را مي پسندد
 بپاسخ گفت كه-وه وحشت افزا
 كه او چون دختر تو نقش بافد
 چو فكر تيره در آن جا گزيند
 كند مخزن پراز انگور و كشمش
 برو نزد حريف ، اي مردك بست
 چو بشنيد اين سخن ، دختر بخنديد
 بگفت اي پير مرد آدمي خست
 چه پائي عقدا جاري بكن .. چون
 چو بر موش عرضه كرد آن دختر كرا
 نكر يك دختر گلچهره دارم
 كه از من شوهر زيبنده خواهد
 بگفتا موش كاونده ، بحيرت ،
 نومي زد بزاهد ، دختر ك ، گفت
 بگو ايزد مرا موشی نمايد
 هر آنچه گفت دختر ، همچنان كرد
 كه يارب اين بت بشكفته رو را
 اگر چه مي كند كفران نعمت
 هوای موش و موشستان نمايد
 پذيرفت اين دعا را رب افلاك
 ۳۱- دوهيزه باشد هوساز
 «هر آنكس دختر خود را پاياد

قوی پنجه ، يل توفنده خواهد
 بانگستان بقالسی نقش بندد ..
 برو نزديك موش خرد ، پيرا !
 دل روئين ما را مي شكافد
 زبستان ميوه و ——— ادا چيند
 كه بي توشه ندارد كلفت خویش
 برای دخترت زيبنده شوی است
 گلش از گل شكفته ، شاد گردید
 همانا شوهر زيبنده موش است .
 زهجر شوی هستم زار و دلخون !
 كه اي كاونده احجار خارا !
 اگر خواهی بكابينت در آرم ؟
 قوی پنجه ، يل توفنده خواهد ..
 مرا با آدمي زاده چه نسبت ؟
 - مرا كردی موبالنده و غم جفت ..
 كه موش آدمي ، بر موش شايد
 به حاجت دست سوی آسمان كرد
 بر اين پير جفا ديده ببخشا
 گريزان ميشود از باغ جنت
 كه ترك گلشن و بستان نمايد
 بشد دختر بجلد موش جالاک ..
 بهر نااهل گردد يار و دهباز
 بر مال و بسر تا زن گرايد «
 ۲۸ - ديه - ۲۳



آوردند اند که زاهدی بود زنی داشت پاکیزه اندام ...
از « کلهله و دمنه »

زنی زیبا رخ ؛ پاکیزه اندام
بصبح دلبذیر مـــــاه خرد داد
سبق ؛ برردی ز ستر شاهنگاهی
نشد آ بستن آن لیلای زیبا
ز کار کردگار حـــــی بیچون ..
بشد زن بـــــار دار از لطف دادار
بخلاوت يك شبی با جفت خود گفت
چنانکه بر یکی درویش شاید
که در طفلی بفهمد ارزش درس
ورا در خرقـــــه بشمی پوشم
رساند خلق ده را از بلیات ...
برون آید گروهی ، دودمانی
شکفته دل شویم و شاد و خندان ..
کمی بر مرد ابله خیره گردید
که خانـــــونت پسر بچه بزاید ؟
کمان بردی که من آ بستم هستم ؟

گرفت از ده یکی درویش ناکام
زنی که عکس رویش سایه میداد
زنی که عکس زلفش از سیاهی
ولیکن سالها بکـــــذشت بیجا
بعد نوید زن ، شد مرد دلخون
پس از نوید و اندوه بسیار
ز شادی مرد همچون غنچه بشکفت
پس از چندی ترا فرزندی آید
نهم . نـــــام نکو آموزمش درس
بـــــه تهنیت و بتأدیش بگویم
که گردد زاهد صاحب کرامات
زییغ آن درخت آسمانـــــی
چو افتد چشممان بر نور چشمان
ز نك زین ترهات مرد خندید
مکر گفته است بر تو ذات ایزد
تو دیدی این چنین فریه تن هستم

اگر هم بار دار از نزدت آییم
وگر بالفرض ایزد کدو کی داد
بود از فتنه چرخ جفا کیش
خلاصه بس دراز است این فسانه
تو نادان سان سوار اسب سودا
درست ، احوال توای آدمی خست!
که بود همسایه یک مالدار
توانگر تاجر شهید و شکر بود
چنین گویند مرد نیک اندیش
و گاهی نیز روغن هدیه میکرد
بخوردی زاهد از آن رزق مقسوم
چو خم بر شد ز شهد و روغن صاف
یکی روزش نظر بر خمره افتاد
بیندیشید اگر این شهد و روغن
فروشم گوسفندان می ستانم
بهاران گوسفندانم بزیانند
بسال چند گاهم بچه زیاده
زنی گیرم ز اصناف توانگر
پس از سالی بسر بچه بزیاید
چو شد بالاین و شد هنگام مکتب

بسی ممکن بود دختر بزیایم
یکی کاکل زری وزی — رکی داد
شود خا — وش اجاق مرد درویش
بس رمز است و نکته در میانه
همی تازی بدشت و کوه و بیدا
بسان داستان پیر مرد است
بسر می برزد در دخمه بخواری
مقدس بود و مؤمن ، صاحب جود
فروستادی شکر از بهر درویش
بروغن یک کمی هم شهد می زد
و باقی را نهادی در دل خشم
نهادش با مسرت بر سر راف
بشد زان منظره سرمست و دلشاد!
بیرزد بر سه بول سیم هر من
پس از یک مشورت با دوستانم
جلال و ثروتم را بر فزایند
ز میشان گله ای بیرون بر آید
زنی زیبا رخ پر زیب و زیور!
یکی کودک که بر درویش شاید
بیاموزم بخانه درس حکمت

چو دیدم سرکش و نااهل گشته
بگیرم چوب و کویم بر سر و روش
چنان این فکر مردك جان پذیرفت
بر روی ظرف بر کوید دیلاق
سر و رویش همه آلوده گردید

* * *

بگفتم این مثل تـا نيك دانـی
نگوئی حـرف جـز از راه اتقان

* * *

سخن کوتاه گویم بعد نه ماه
که الحق بود طفل ماه طلعت
پدر شادی نمود و مـام بشکفت
بسان بوته کـلـل بروراندش
پس از چندی بگرمابه روان شد
ز بدبختی غلامی نـامه آورد
پدر ناچار دست از طفل برداشت
شنو از آن طرف چون رفت درویش
بسان مرك لغزان ، از سوی دشت ،
بزد چنبر ، سپس بر تخت پیچید
فرا بر جست و پاره پاره کردش

ز لوسی مشق خود را کم نوشته
که نافرمانیش گردد فراموش ..
ز کنجی چوبدستی چست بگرفت
که خمره بر شکست افتاد از طاق
از آن سودای خام آسوده گردید ..

خیال خام از خـاطر برانی
نباشی از عبت گفتن بشیمان

پسر آورد زن چـون پنجه ماه !
سیه چشم و سیه مو ، نيك صورت
بسی شبها ز روی مهر نـاخفت
كل بونه ، گل شاداب خواندش
پدر بر گاهواره پـاسبان شد
پدر را نزد شاه آنزمان برد
بشد بر کاخ سلطان موقع چاشت
بنزد شاه بی اندوه و تشویش
ببالین پسر مـاری روان گشت
ولی راسوی خانه مار را دید !
بزد پسر هستی آن دزد آتش

بدین سان راسوی ما، بیمحابا
 درین اثنا زور، درویش آمد
 چو راسو خون چکان از صحن برجست
 چنان پنداشت راسو طفل گشته
 عصا را بر گرفت و زد بحیوان
 ولی چون بر سر گهواره بشتافت
 پسر را دید غرق خواب ناز است
 پس از آن فاجعه، دانست یارو،
 بسی اندوهگین گردید و غم خورد
 چنین باشد حدیث ناشگینیا
 نیندیشد ز کار هرزه خویش

ره-انید از خطر طفل رضیع را
 شکفته روی وی تشویش آمد
 غبار غم-قلب پیر بنشت
 ز سر تا پای خون آلوده گشته
 بیکدم زنده ای را کرد بیجان ...
 بکنجی افمی بی صد باره ای یافت
 ز خواب ناز گشته بپیش و هست
 فدای نور چشمی گشته راسو ..
 ولسی از خوردن غم بهره نبرد
 که ریزد خون ناحق، بی محابا
 جنایتها کند بی فکر و تشویش ...

☆ صیاد و ماهی زرین

دور تر، بر ساحل بحر کبود،
 کاندران صیاد پیر بر صحن
 صبح چون خورشید تابان می شکفت
 یک سحر گاهی بشد پیر نژند
 نور با آلك ولجن آکنده شد

خانه مخروبه و تاریک بود
 زندگی میکرد بسا یک پیره زن
 پیر ما با تور ماهی می گرفت
 تور خود را بر دل دریا فکند
 بار دیگر در دل دریا آورد

• اصل این آفسانه از پوشکین شاعر روس است

این سفر از پرده امواج سرد
 کرد لایه ماهی و گفتا به پیر
 لطف کن از نو بدریا افکنم
 شد هراسان پیر ما زین ماجرا
 گفت نه فدیہ بخوام نه جزا
 دست خالی نزد زن برگشت پیر
 که یکی ماهی بچنگالم افتاد
 خواست برگردد سوی امواج سرد
 هیچ نستاندم از آن صید شگرف
 سخت شد آشفته زال زشتخو
 هر که بودی جای تو، پیر خرفت!



پیر شد بر ساحل دریا و دید
 ماهی زربنه را آواز داد
 گفت خواهی چه؟ رها کار عزیز!
 او بخواهد لاوکه چوبی ز من
 گفت ماهی - غم مخور بر خانه شو
 پیر چون برگشت سوی خانه دید
 لیک زن، بنشسته و اخمو شده
 بانگ زد، ای فالاک دولت پرست!

ماهی زربن زیبا صید کرده
 کن شوی با ماهی ناچیز سیر
 هر چه خواهی فدیہ خود میکنم
 برگزند او را ز نو در آبها
 از یکی جنبندۀ جادوگرا ...
 آن حکایت گفت — ازالدلی
 ماهی که لب بگفتن می کشد
 فدیہ سنگین بمن تکلیف کرد
 برگزیدم، باز در دریای ژرف ...
 گفت - ای کم عقل! ای کله کدو!
 لاوکه چوبی ز ماهی میگرفت

آب دریا نرم نرمک می طپید
 ماهی از موج گران بیرون افتاد
 گفت جفتم گشته بدخو، فتنه خیز
 چونکه داغیان گشته مال پیر زن
 دادمش؛ — لاوکه زیبا و نو
 روی سکو لارکی گشته پسید
 صد گره از کینه بر ابرو زده
 ماهی زر لارکی بخشیده است

خیز در آن آرد ریز و کن خمیر
 زن بشد خیره ————— پیرو
 لاوک چو ————— بی بفرقت بر خورد
 خر مشو اینقدرها ای مرد خام !
 این پیام از من رسان بر دوست خویش
 من بخواهم خانه زرین نکار
 پیر کرد از ساحل دریا گذر
 دید دریا تیره گون گشته ، بدور
 کرد ————— ماهی را صدا پیر کهن
 حاجتی داری مگر ؟ صیاد گفت
 رحم کن ای ماهی ز رینه فلس
 دست از من بر نمیدارد عجز
 گفت ماهی غم مخور ای دلفکار
 هست خالی بر نکردی پیش زن



پیر چون بر جانب کلبه دوید
 تعبیه گشته ز آج ————— ریگسره
 لیلک زن بنشسته چون ابر بهار
 بر دلش تیر ملامت میزد —————
 — کای گدای خانه ! ای کله کدو !

اینقدر غمکین میباش ای بوم پیر !
 گفت ای کم عقلی ای کار خدا !
 مرده شوی این هدیه ماهی برد
 رو سوی دریا ب ماهی کن سلام
 که دلم گشته ز لاوک ریش ، ریش
 کاندران هر روز و شب گیرم قرار
 تا برد بر ————— ماهی زرین خبر
 موجهای کف باب ، افکنده شور ...
 ماهی آمد گفت ای سلطان من !
 هستم از اخلاق زن با درد جفت
 خانه نو کرده خاتونم هوس
 در سر پیری شده آتش فروز !
 بنخستمت خانه ، چو قصر زر نکار
 رو ... خدا یارت شود پیر کهن !

جای کلبه ، خانه زینده دید !
 سخت زیبا با در و بنا پنجره !
 اخم کرده همچو برج زهر مار
 سرزنش کرده اهسانت میکند
 ریختی از بهر خانه آبرو ؟

نزد ماهی باز گرد ای بی خرد !
من نمی خواهم دگر دهقان شوم
آرزو دارم کـــه اعیانی کنم



پیر از نو بر لب دریا شتافت
بانك زد وز دور ماهی در رسید
زود برگشتی مگر از رأی خود ،
کرد خنده پیر و گفت ای جان من !
گشته خاتونم بسی مشکل پسند
او نمی خواهد دگر دهقان شود
گفت ماهی - غم مخور ، افشون زنم
سر فکنده پیر بر ده شد روان
بر نشسته چکمه قـــرمز بیا
جامه سنجاب پـــر قیمت بتن
بر در و درگاه او استاده اند
در شکفت آمد بخاتونش بگفت
خیمه اندر بر زن اعیان زدی
زن بر آشفته بمردك بانك زد
کی اجازت داده بر خانه شوی
کم شو از چشم من ای پیر خرفت

مرده شوی این خانه نو را برد
بهر اربابان به ییکاری روم
دم نزیب وزینت ودیبا زنـــم

بحر زمرد را کمی آشفته یافت
گفت - خیرست ای رفیق مو سپید !
خانه کـــه دادمت زیبا نبود ؟
يك پیام آورده ام از سوی زن
حالیآ سودای خـــاتوننی کند !
پـــا برهنه بر سوی صحرا رود
حاجت وی را بر آورده کنم
دید زالک گشته چون خاتون خان
بر سرش کـــه رده کلاه بر بها
بسته بس در و کمر بر خوبش
کلفت و جاروب زن ، دربان چند
حمد لله غنچه بخت شکفت !
عاقبت از سعی من خاتون شدی
کای فضول ای پیر بی عقل و خرد !
در صف درباریان من روی ؟
که دلم از رؤیت رویت گرفت !

نو جوان را افرو داد آن ناسپاس
چند شب صیاد در اصطبل خفت
لیک زن از خشم خود عارفی نبست
شوی را وقت سحر احظار کرد
پیر چون آمد بنزه پیر زال
گفت - درو بر ماهی ز ریشه گو
کشته ام از شغل امیانی ملول
بودن امیان بهر من بیرونک و بوست
شده مرسان پیر، گفت ای پیر زن!
نیستی آ که نو از نیکی، بدی
نه بگفتارت زنا گیرائی است
پرتکودی گر از این سودای خام
آتش میعد وین سخن خاتون ما
بهای خود از حد فرا تر می نابی؟
با خدوشی میگویمت پیر زبون
محو کنار لجه آب سستی فرو

تا برند او را - شوی اصطبل خلاص!
قصه شود راز مهرها نهفت
گشت جانی، بر سر مسند نشست
تا پیام وی بر ماهی برده ...
گفت امرت چیست ای فرخنده فال؟
(آبچه میگویم، بگویش مو بمو)
نسکم آید از چنان قوم جهول
امپراطریس گشتم چون آوزوست!
از مقام پادشاهان دم منون!
مغر خر خر و روی یقین ابله شدی
نه بر تفاوت اثر از شامی است
هیشوی رسوا بنزد خلیص و عام
زد طایفه بر سر مراد خدا
پند بر خاتون عالم میدهی؟
(اگر نمی خواهی شوی غرقه بخون)
آبچه گفتم با تو، با ماهی بگو



دیدند زنگاری محده بس روی بحر
کشته جوشان از کیرانه تا کران
گفت ماهی آفتابی، شاهمان

رفت لنگان پیر چون بر شوی بحر
سلبت غلامت فتاده روی آن
بشارت ماهی را حذر ازو، نسا کمان

گفت امرت چیست ؟ گفت ای نیک عهد
زال از دلخواه خود کرده عدول
میکند کف——ران نعمت بیخورد
ز ابلهی گشته بسرحد جنون
خنده زد ماهی زرین ، باز گفت
من هم از افسون خود زال ترا
پیر چون بر خدمت خاتون رسید
دید در قصر م——زین چون بهار
گسترانده سفره زر——ار را
عود میسوزد بمجموع روی میز
ایستاده بندگان ، زرین کمر
پیر واله زان جلال و کبریا
حمد لله آرزویت ب——رشکفت
حالیا خشنودی از اقبال خویش ؟
زال اصلا سوی مردك تنگریست
بهر چه بر قصر شاهی در شده ؟
باسبانی ب——سوی پیرك شتافت
با فضاحت از سرا بیرونش برد
خنده حضار او را رنجه کرد
يك زنی گفتا عجب گستاخ بود !

گشته ام بد بخت و بی یار و مدد
گشته از اعیانی و خانی ملول
رشك بر اقبال شاهان می برد
امپراطریسی هوس کرده کنون ...
تو که مرا را هشته ای از چنگ مفت
میکم بر خلق عالم کد خدا ...
دستگاه دلکش شاهی بدید !
زال بر تخت طلا ک——رده قرار
ریخته باده بهجام پ——ربها
شمعها گشته بمجلس شعله بیز
دور تا دور عبوز ب——ی هنرا
گفت ای ساطانه ، ای ظل خدا !
با همه شاهان شدی همتا و جفت !
جمع گشته خاطر زار و پریش ؟
گفت بر حاجب که این ولگرد کیست ؟
برده زر بفت را ب——رهم زده ؟
با عمودی تبارك وبرا شکافت
بر صف خیل تماشا گر سپرد !
شد گریزان با دل سوزان ز درد
سر به خاک در که خسرو اسود !

يك زن ديگر چنين دادش جواب
 بى اجازت سوى مجلس در شده
 چون ز دور سلطنت ماهى گذشت
 زال شد ديوانه سان از جاه خویش
 امر كرد اى مرد! بر ساحل گراى!
 در خور چون من نباشد سلطنت
 من همى خواهم كه باشم حكامان
 خيمه بر درياى جوشان بر زنم
 پير از ترسش جواب زن نداد
 ديد دريا كف بلب آورده است
 كم كمك طوفان عيان باشد بدور
 شد هراسان بر سر سنگى نشست
 باز ماهى آمد از بحر سياه
 در هواى تيره و طوفان چه شد؟
 گفت ما را حاجتى باشد. بكفت
 گفت پير - اينبار زن همچون شده
 عاشق گنجينه فرءون بود
 تا زند بر موج دريا خيمه گاه
 ماهى زر، زين سخن شد در شكفت
 پير را بر دست حيرت بر سپرد

بايد او را خفه كردن با طناب
 پرده شاهانه را بـالا زده! ...
 رونق بازار آن شاهى گذشت
 پير را گفتا كه آوردند پيش
 خواهش ما را بزر ماهى نماى
 وين جلال و كبريـا و معدادت
 بر تمام بـر و بحر و آسمان
 سلطنت بر ماه و بر ماهى كنم ...
 سر فكننده رو سوى دريا نهاد
 موجهاى ديو سان صف بسته است!
 جنگران و موره ها افكننده شور!
 بانك ز دبا آن طلسمى راشكست ...
 گفت - خير است اى نديم پادشاه!
 كامدى از قصر و از ماواى خود؟
 چيست آن امر همايون، اى شكفت!
 از شكوه سلطنت دلخون شده
 طالب تخت زر نبتون بـبود
 تا شود مخدوم بر ماهى و ماه ...
 در جواب پير مرده هيچى نگفت
 خوبستن در پرده دريا ببرد ...

بیر چندی هم لب دریا نشست
ناگزیر او بر سوی دربار شد
لیک دید از دور ها، در نور ماه،
کلبه چوبی ز ——— و پیدا شده
بیر زن چنبرك زده ——— ر آستان

لیک ماهی از دل دریا ——— نیست
از درنك بیموده بیزار شد ...
باغ و قصر سلطنت گشته تباه !
بر سر شنزار ——— خیمه زده
لاوڪ دافغان نهاده در میان ...

قزوین - زمستان سال ۱۳۳۴

☆ راهب

دید راهب آشکارا، نی بخواب
بسا فراست بیر ما دریافت ... آن
تا در آن لاوڪ نشیند بیدرنك
زورق خود را برد ——— دورها
راهب اندر لاوڪ سنگی نشست
نیمه شب چون موره از دریا برید
دید يك بلده، میان بیشه ها،
لنكر افكند آمد از زورق برون
دید مردم جشن بر پا کرده اند
دور يك انجیر بن رقصان شوند
زین حکایت بیر ما دلنك شد
داد زد کای مردم گمراه، هان !

لاوکی سنگی شناور روی آب
آیتی ——— باشد ز سوی آسمان !
همچو ابری بر زند بر موج چنك
خلق را دعوت کند سوی خدا
بر قضا و بر قضا ——— در امید بست
صبحدم ——— ساحلی ازرق رسید
سخت زیبا، دور از چشم خدا
با دل پر شور و ——— شوق فزون
رخت بر کوه و بیابان برده اند
راه و رسم بت پرستان میروند
جست زد ناگاه و روی سنك شد
بت نباشد خالق و رب جهان

اقتباس از داستان جزیره « بن کوفن ها » ی
آنا تول فرانسوی نویسنده مشهور فرانسوی

آنکه این ارض و سما را آفرید
 آنکه این طرح ملون ریخته
 ما را بخشیده سم بیدر — غ
 آنکه زنگی را نموده رو سیاه
 آنقدر گفت از زمین و آسمان
 تا همه گشتند رو گردان ز بت
 گفت اول يك تیر آرید من
 معبدی سازم بجایش چه — ون گهر
 بعد دیری سازم اندر پیشه زار
 گر بخواهید عیسوی مذهب شوید
 معبد — را چنان زیبا کنید
 مردم ده زان فسونها خر شدند
 بر سر هر يك کمی آبی فشاند
 گفت اکنون عیسوی گشی ، بیا !
 چونکه شیطان هست بس مشکل بشند
 وی بهر شکلی در آید ، گاه گاه
 فتنه — در دوشبزه ای زیبا شود
 میکنند با دین و دل داد و ستد
 پس شما ، ای مؤمنان با کدل !
 از زن خوش رنگ و بو دوری کنید

بانوان شوخ و رعنا آف — رید
 نیک را با زشت و بد آمیخته
 بر کف دیوانگان دادست تیغ
 اوست خالق ، خالق ارض و سما ...
 — افت آنسان آسمان و ریسمان
 دل بریده لا جرم آسان ز بت
 افکنم این دار را از بیخ و بن
 کاندران خورشید خندد هر سحر
 تا که گیرند اندران زنها قرار
 بعد مردن ج — آنب جنت روید
 بر حریمش فرش از دیبا کنید
 دور راهب حلقه رنگین زدند
 ورد هائی از کتاب خویش خواند
 تا که ننهد دیو سنکت پیش پا
 بت پرستان — را نیندازد ببند
 در لباس پر نیان ، در نور هاه
 همچو سایه بر دل جنگل رود
 وای بر آنکس که در دام او افتد !
 تا نمایند هیچ که چون خر بکل
 آرزوی جنت و ح — وری کنید

زندگی خوابست و دنیا هم سراب
وقت تنگست ای رفیقان با شوید
بر گزینید از درختان کشن
معبدی سازید محکم ، خوشنما
روز عید مذهبی با چنگ من
چون ملائک سجده بر معبد زنند
که یکی راهب که سختی دیده است
چون گذشت از این وقایع ماه چند
خانه از چوب گردو ، خوش نما
بر رواقش نقش گل انداختند
همچنان در قرب آن معبد ، برنج ،
گر چه در ظاهر محقر بود آن
خوابگاه و مطبخ و گرمابه داشت
شب در آن شمع و چراغ افروختند
چون می بگذشت ، زین شق القمر
که بدیری راهبی بر خوار و مست
جبرئیل آورد پیغام ای عمو !
باز اندر زورق خوارا نشین
من نگفتم بت شکن ، ای سخت جان !
کار راهب چون بر سوائی کشید

آرزوی دل بود نقشی بر آب
ماه تابیده سوی جنکل روید
افکندش با تبر از بیخ و بن
تا در آن خندد زن — آن دلباز
همصدا باید شود آهنگ زن
این پیام از من بر عیسی برند
بت پرستان را مسیحی کرده است ...
مردم ده معبدی افروختند
درختان دوشیزگان مه لقا
هیکی از سنگ مرمر ساختند
ساختند از سنگ يك دیر سپنج !
ليك بساختن زروی لعبتان
هم شراب ناب و هم هم خوابه داشت
گاه شیطان را بدوزخ سوختند ...
رب شد از حاجی راهها با خبر
توی کوه ماهرویان رفته است ...
خیزن با کیزه ساز و کن وضو !
جای دیگر از برای خود گزین
يك بت دیگر بجایش بر نشان !
چند بر او سختی و خواری رسید

شد خرامان شامگاهی بر کنار
 آمد از دریا یکی صیاد پیر
 گفت راهب چون شده؟ صیاد گفت
 پیرمیهوت از شکیبائی سی رب
 ناکهان شیطان فراز آمد بنواز
 گفت با این زورق بی بادبان
 گفت این زورق که چون بطخفته است
 او مرا برده به دریا های دور
 اینکه چون صرصر بجنبد روی آب
 گفت آری چون خراب است آن!
 تا تو با آن روی دریا ها روی
 کافران آتش بمعبد به رزنند
 منکه چون تو را هم ای پیر مرد!
 راه پیموده به دریا، در شتاب
 بادبان، بال و پر زورق بود
 گر بفرمای دکل سازم بر آن
 گر نشینی نیمه شب اندر کرو
 پیر زین حرف حسابی گشت رام
 بادبانی و دکل ایجاد کرد
 همچو اسب وحشی ای آمد پیو

در لب دریای سبز افکند بار
 زد بر آن مرد خدا بهانك صغیر
 مردم ده به شیاطین گشته جفت
 خواست تا بار سفر بندد بهب
 گشت بر پیر مقدس چاره ساز
 چون بگیری مایه از باد وزان؟
 بس شکفتیها در آن بنهفته است
 کرده از غرقاب و از طوفان عبور
 بادبان ترسم کند ویرا خراب
 میرود لنگان، بدون بادبان!
 ترسم از کار خودت نادم شوی
 هیكل زیبای مـ ریم بشکنند
 ناخدایم کرده ام در بحر زرد
 قدر سکان دانم ورم ز طناب
 زورق بی بادبان چون میرود؟
 بر فرازم بر دکل یک بادبان
 در جزیره صبحدم گیری وضو
 گشت شیطان از فسونش شاد کام
 بادبان از باد شرطه باد کرد
 روی موج آمد بیلا، شد فرو

ناخدا هر چند جـــــاهمه بردرید
 برد کشتی را خدا آنجا که خواست
 باد غریب ، آسمان غریب و آب
 شد سیاهی چیره بر آفاق دور
 دمدم دریا بر آشفته آنچنان
 راهب بیچاره دست از جان بشست
 بعد طوفان راهب درمانده دید
 بادبان بکشاد بر سوی افق
 بر تگاهی ژرف و تیره بـــــاز شد
 رفت بالا ، شد بیاین چون گرو
 که دو تن روی دکل گشته سوار
 دیگران هم موجها را می درند
 دید راهب دشمن خود را شناخت
 آن گروه بد سیر نا بود گشت
 باز دریای دژم شد بر سکون
 زورق از باد مساعد بر گرفت
 پیر زانجا چون نسیمی بر گذشت
 دید هر سو کاخ مرمر پر شکوه
 مردم کوتاه قـــــصد بنشسته اند
 رفت راهب بر سر سنگی نشست

از تقلای خـــــودش خبری ندید
 از دل پیر زبون فریاد خاست ...
 همچو مار گرزده شد در پیچ و تاب
 آفتاب از پرده ها نفشاند نور
 حد آب و آسمان رفت از میان
 گشت کم کم بسایه ایمانش سست
 در کناران افـــــق کوه سپید
 آفتاب از سوی مغرب زده تنق
 در گذار آب دست انداز شد
 دید راهب پنج شیطان رو برو
 سومی پیچیده در پرده چو هار
 زورق وی را بدریا می برند ...
 دست برد و خاچ بر سینه بساخت
 پرده شد پاره ، دکل هم بر شکست
 جست پیر از پنجه شیطان دون
 شکر خالق کرد آن پیر خرفت
 همچو سایه بر کناران بر نشست
 راهبای شیشه ای پـــــائین کسوه
 جملگی هستند رام و دلپسند ...
 گفت ای قوم ذلیل بت پرست !

گر چه بد ملاح ——— دیو پلید
 تا که بنمایم شما را راه راست
 تا شما را غسل تعمیدی ده ———
 مردگان ——— جنت اعلیٰ روند
 گر چه این شهر شما زیبا بود
 سر بزر جنت گل است و سبزه زار
 باغ جنت مثل اینجا سرد نیست
 هان فراز آید یک یک پیش من
 که مرا هم خلق کرده کردگار
 راهب بیچاره بد نزدیک بین
 بنگوین ها مردمان کوچکند
 لیک مرغان کادمی نسا دیده اند
 تا که بینند از کجا این جانور
 الفرض چون دور او حلقه زدند
 یک یک را غسل داد و ورد خواند
 این خبر چون منتشر شد در بهشت
 چونکه بی روحند مرغان چون بود،
 بسکه بود این کار لغو و بی ثمر
 قاصد دادار بساز آمد بخاک
 بانگ زد که بی ای خانه خراب!

لیک حق ما را بدینجا آورید
 تا نپندارید دین باد و هواست
 هم اساس معبد زیر ——— من
 دختران هم تبارک دنیا شوند
 لیک جنت سبز و بستی همتا بود
 نیست آنجا موش و کژدم، نیست مار
 و نه در آنجا رنج کار و درد نیست
 هان نترسید از قد و از ریش من
 گر چه هستم بوته بی برک و بار
 او گمان می برد بیشک این چنین
 کاندران جا میخورند و میچرند ...
 دور آن مرد خدا چنبر زدند
 بر دیار برف و یخ کرده گذر ؟
 پیر کرد اندیشه آنان خر شدند
 بعد هر یک را سر جایش نشاند
 کرد در حواریون تأثیر زشت
 آدمی سان مرغ در جنت رود ؟
 غسل تعمید همچنان شد بی اثر
 خشمگین، کیسو پریش و سینه چاک !
 باز هم دسته گلی دادی بآب ؟

« پایان »